

با چشم باز در افق خونین کردستان

خاطرات يك سرباز



آرشیو اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

www.peykar.org

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

خاطرات یک سرباز

با چشم باز در افق
خونین کردستان

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

مقدمه

رژیم جمهوری اسلامی از همان اولین روزیکه بر مسند قدرت تکیه زد، بنا به ماهیت ارتجاعی خود شروع به سرکوب و زحمتکشان و خلقها کرد. ماشین جنگی رژیم در مدت کوتاهی که از عمر جمهوری اسلامی میگذرد فجاج دهشتناک فراوانی آفریده است. کردستان، این سرزمین بیاخاسته خونین، که انقلاب در کشتزارها و کوهسارانش در قلب شعله و روپرکینه مردم رنج دیده و دلاورش و در آتش تفنگهای پیشمرگه های قهرمانش زنده و پاینده است، همواره مورد حملات وحشیانه ابزار سرکوب رژیم، پاسداران و ارتش بوده است. اما درون ارتش و... چه فراوانند فرزندان خلق، کارگران و دهقانان و زحمتکشانیکه به اجباری فراخوانده شده اند تا در این ماشین سرکوب و کشتار، چونان مهرهای به خدمت ستمگران درآیند. از همین روست که آنان وقتی رویاروی مردم ستم دیده خویش قرار میگیرند و با چشمانی باز شاهد جنایتها، توطئه ها و دروغهای رژیم میشوند، یک به یک پرده های فریب دریده میشود و آتش خشم طبقاتیشان، شعله و رتر از پیش زبانه میکشد و....

کتاب حاضر، خاطرات یکی از همین سربازانی است که ما موریت مییابند در کردستان، علیه خلق ستم دیده و بیچاره خاسته کرد بجنگد. این سرباز، خود فجاجی را که جمهوری اسلامی علیه خلق دلاور کرد صورت میدهد تجربه کرده و خاطرات روزانه اش را که مشحون از زکینه و نفرت علیه سرکوبگران

خلقهاست به رشته تحریر درآورده است و بعنوان سندی رسواگرد را ختم سازمان ما گذارده است .

قسمت بیشتر این خاطرات ، طی شماره های ۶۹ (سوم شهریور ۵۹) تا ۸۱ در پیکار چاپ شد و اینک ما آنرا یکجا در اختیار کارگران و دیگر زحمتکشان خلقهای ایران قرار میدهیم تا گوشه ای از حقایق رزم فهرمانانه خلق کرد را بازگو کرده باشیم . خلقی که دوش به دوش زحمتکشان و خلقهای ستمدیده ایران می رزمند تا متحدان در فردای روشن پیروزی ، جمهوری دمکراتیک خلق را تحت رهبری طبقه کارگر ، این پیگیرترین نیروی انقلاب دمکراتیک ضد امپریالیستی ایران مستقر سازند .

این خاطرات را به خلق قهرمان کرد ، به آنها که در قارناها و ایندرفا شها قتل عام شدند ، به همه شهدای گران قدر کردستان ، به انقلابیون و به کمونیستهای پیگیری که سرنوشت خلق کرد و دیگر خلقهای ایران را جزئی از سرنوشت طبقه کارگر دانستند و علیه امپریالیسم و ازتجاج در کلیه چهره هایش به مبارزه برخاستند و بالاخره به زفقتسائی شهدمان پیشمرگه های قهرمان سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر :

رفقا : کاک عبدالکریم شربتی

نجم الدین شیخی

حنسن فقیر (امینر)

کاک عطاطاطائی

مسعود ستایش

کاک عطتا براننده

تیمور خستیا ئی

و.....

تقدیم میکنیم

از یک ستون ششصد نفری که برای آغاز جنگ دوم به کردستان اعزام شدند، تنها دویست نفر توانستند با تحمل صدمات بی شماری پا دگان بازگردند. چهارصد نفر بقیه کشته، دستگیر یا زخمی شدند. یکی یکی از دویست نفری که به پا دگان بازگشت، سرباز جوانی است که مانند بسیاری از سربازان میهن ما بدون آنکه خود بخواهد بنده اجبار روانه جبهه جنگ با خلق دلاور گردیده بود (*). این سرباز جوان هنگام بازگشت، دفترچه خاطراتش را با خود به همراه آورده است. او در این دفترچه زندگی روزانه خود را در جبهه به تحریر در آورده است. سطور این دفترچه کوچک که در آن گاه کلمات به غمناکی تحریر شده است، به ما نند رشته رگه‌هایی است که زندگی در آن گرم و سرشار سیلان دارد. هر گاه این رشته را در دست گیریم مرتعش می‌شویم و نبض زندگی را تعدت و پر طپش احساس می‌کنیم. از لابلای سطور این دفترچه که در آن حقایق روزمره جبهه در کردستان نگاشته شده است، تصویر صدها سرباز جوان سربزمی آورده که خود از دل مردم برخاسته و بی‌نظم سرمایه‌داری وابسته و هیئت حاکمه ضد خلقی آنان را بمثابه مهره‌ای به جنگ با برادران خویش می‌کشاند و اجبار می‌کند. تصویر خلق کرد سربزمی آورده که حماسه‌وار می‌جنگد و قهرمانان زندگی می‌کند. و شجاعانه شهید می‌شود. آنگاه شاهدیم که چگونه این مبارزه تاثیر خود را بر سرباز جوان که خود فرزند خلق است باقی می‌گذارد. نوشتن این دفتر خاطرات حتی می‌توانست به قیمت تیرباران شدن این سرباز تمام شود اما خودش می‌گوید: "این کمترین کاریست که من تسببت وظیفه‌ام

* -- پیش از این نامه‌ای از این سرباز با عنوان "من شایک نمی‌کنم" در پیکار شماره ۵۳ آمده است.

- ام در راه نابودی ظلم و ستم انجام داده ام خون من، در برابر خلقی که آن چنان قهرمانانه در مقابل دشمنان خلق بیباک خاسته و با خون خودنها لهای صلح و خوشبختی بشر را آبیاری می کند، چه ارزشی می تواند داشته باشد؟" بدین گونه خطوط دفترچه خاطرات این رفیق سربا زازستایش این مبارزه عادلانه سرشار می گردد و نفرت از چنین جنگی را فریاد می زند. این دفتر - چه خاطرات دیگر، تنها زندگی یک سربا ز در جبهه نیست - چشمانی است باز و هوشیار که با آن میتوان واقعیات جنگ کردستان را به روشنی دید. دهانی است که با صدائی رسا بانگ بر میاورد: "سرانجام پیروزی از آن خلقهاست!"

بدینسان از لایبای سطور دفترچه کوچک، آفتاب زندگی بخش مبارزه میتابد و انسان را گرم میکند، بیاید رشته این موسیقی پرطیش را در دست گیریم و آن را در هر یک از ترنمهای آن، عشق کینه، نفرت، و گاه دلتنگی و ملال گوش کنیم:

دفترچه کوچک را باز میکنیم. در صفحه اول تصویری میبینیم که مانند شطرنج خانه خانه است و هر یک از چهارخانه ها علامت ضربدر خورده است. در کنار صفحه نوشته شده: هر یک از این علامت ها نمایانگر ۱۵ روز است.

بر صفحه شطرنجی گذشت روزها حک شده گویا روزها بر رفیق سربا ز سنگین می گذشته است. گویا هر روز که می گذشته، یک زندگی براوسپری می شده است.

اونمی دانسته که فردا هم زنده خواهد ماند یا نه. اما میخواسته است که این دفترچه بماند. در صفحه دوم دفترچه - لاله ای نقاشی شده و در کنار آن این خطوط بچشم میخورد: اگر من کشته شدم، این دفترچه را به آدرس خانه ام در... برسانید آری. رفیق سربا ز می خواسته تا آنجا که میتواند حقایق جنگ ضد خلق در کردستان، واقعیات مبارزه دلاورانه خلق کرد در راه آزادی و استقلال ایران، و حقانیت مبارزه قهرمانانسه

این خلق به پا خاسته را بگوش مردم برساند، اینک این ادعا -
نا مه حقانیت خلق کرد است که پیش روی ماست :



دوشنبه ۱۸ فروردین ماه :

اینجا کرمانشاه است

هوا خوب است . آفتاب بهاری بگرمی میتابد ، از خواب که
بیدار میشوم ، آشوبی در آسایشگاه است ، خیرهای جنگ دهن سه
دهن گشته و بچه ها از وضع منطقه خبردار شده اند ، روحیه سربازها
سخت دگرگون است ، بعد از خوردن صبحانه در باشگاه پادگان با
رفقایم به شهر رفتیم ، شهر هم از آمدن گردان ما باخبر شده -
است مردم با چشمان باز ما را می پائیدند ، چندتا از بچه ها را در
راه دیدیم و تصمیم گرفتیم به دانشگاه برویم تا از وضع
منطقه بهتر باخبر شویم .

وارد دانشگاه شدیم دانشجویان جریان را فهمیده و
اطراف ما جمع شدند بر خوردشان با ما عالی بود ، در باره وضع
منطقه گفتند و این که چگونه ارتش ، به بهانه ما نور و با استفاده
از جنگ ضد عراق ، کردستان را می کوبد و بمباران می کند .
چند نفری از آنها گرفتیم و به شهر آمدیم ، یکی از بچه ها
لباس کردی خرید به شوخی می گفت : برای فرار است !
سه شنبه ۱۹ فروردین :

ساعت ۷/۵ صبح با سروصدای بچه ها از خواب بیدار شدم ،
هر کس در حال جمع کردن کیسه خواب خود بود ، آسایشگاه سرمایه
نامطبوعی داشت ، بیاد ، آوردم که در حال اعزام به جبهه جنگ
کردستان ، هستیم سرمایه نامطبوع چند برابر شد و بیست و سه
استخوانهایم رسید ،

در میدان صبحگاه ، بچه ها جمع شده بودند ، فرمانده گردان
سخنرانی می کرده به بابی اعتنائی آشکارا ایستاده بودند و
فقط جسمشان در آنجا بود .

فرمانده گردان حرف می زد: من هم جزئی از شما هستم! ...
 باید حواستان به فرمانده و دستورات او باشد ...
 بچه ها روحیه شان باشنیدن خبرهایی از مبارزات جانانه
 مردم کردستان دگرگون بود، گوئی در وجود پنهان خود سینه
 حقانیت هدف خلق کرده مبارزه می کنند و سیهوده گی هدمی که خود
 بسوی آن می رفتند، بی برده بودند. وقتی که در سخرا سی
 گفتند که ممکن است (۱) به مرز عراق برویم و با عراق جنگیم
 روحیه بچه ها کمی بالا رفت. یکی از سربازها می گفت: "در مرز
 مستقیما با دشمنان خود می جنگیم، اما در کردستان با برادر
 - های خودمان می جنگیم. اگر به مرز برویم وحدانمان راحت
 - تر است. هم در این دنیا و هم در آن دنیا!"

در تدارک پورش به کردستان

چهارشنبه ۲۰ فروردین

پنج شنبه ۲۱ فروردین

جمعه ۲۲ فروردین

در این سه روز اتفاق خاصی روی نداد. جز آنکه روز چهارشنبه
 با یک جوان سندی که دیلمه بود آشنا شدم. وقتی با او گفتم
 که برای جنگ به کردستان بیا بروم، نگاهش را طور غریبی به
 من دوخت و پرسید: حالا چه می کنی؟ گفتم: تا سیم شرایط چه
 پیش می آورد متلخی خندید و گفت: معلومست که شرایط چیست
 باید از همین حالا فکر کرد و... ناگهان حرفش را نیمه کاره گذاشت
 و در حالی که با چشمای پر فروغش به من مینگریست، با لحن ملتهب
 به یکباره پرسید: آیا هرگز یک پیشمرگ دیده ای؟... اسمش را
 صدا کردند و او بدون اینکه منتظر جواب من بشود از من دور شد.
 دیگر او را ندیدم. اما مروغ چشمان و التهاب صدایش هنوز سا
 من است.

روز جمعه برای گردش به باغهای اطراف شهر رفتیم. با دو

باغبان اهل سبذ آشنا شدم که چهره‌هایی فشرده از رنج داشتند اول با احتیاط به من نزدیک شدند، گویا ترسی در وجودشان بود اما زمانی که متوجه شدند که حرفهای گلایه آمیز آنان را تصدیق می‌کنم، سرخشان باز شد و با من درددل کردند. از اعمال ضد مردمی دولت میگفتند. از گرانی و بیکاری و هزاران مشکل دیگری نالیدند. بدستهای برآزبینه، و شیارهای پرازرنج چهره‌شان مینگریستم و می‌اندیشیدم که زحمتکشان در همه جا دردهایشان یکی است.

یکشنبه ۲۴ فروردین

امروز از آفتاب خوری نبود. ایرهای دلگیر آسمان را پوشانده بودند. به شهر رفتم چیز مهمی به چشم نمی‌خورد. ساعت سه برای دیدن فیلمی از چارلی چاپلین به تالار شهر رفتم در آنجا واکی‌ها را دیدم. بچه‌هایی که بیش از ۱۲ سال ندارند با حعه واکی که با بند چرمی بروی کتفشان آویزان است پرده می‌زنند و از این و آن تقاضا می‌کنند. که در مقابل پول نا چیزی کتفشان را واکن بزنند. همه آنها لباسهای ژنده برتن دارند و سرور ویشان گرسنه است. تمام شهر پراز ایسین واکی‌های کوچک و ژنده پوش است. دیدنشان فقر و حشتناک مردم را به نحو دردآوری به رخ می‌کشد.

دوشنبه ۲۵ فروردین

امروز صبح خیر حرکت به سوی بانه از طرف فرمانده گردان اعلام شد. اجازه داده نشد که از پادگان بیرون برویم. پادگان در جنب وجوش خاصی بصری برد. برای جنگ آماده میشدند. ماشین‌ها را به صف میکردند. کیسه‌های شن پرمیکردند و لسی همه چیز تو خالی بود.

سه‌شنبه ۲۶ فروردین

امروز از صبح برای دیدن تیمسار (معدوم) خزایی (معاونت نیرو) آماده میشویم.

در ساعت ۱۱ صبح با تمام تجهیزات به خط شدید و درمیدان صبحگاه منتظر ایستادیم. فرمانده تیپ سخنرانی را آغاز کرد، همه در سکوت کامل گوش میکردند و بنحویسخره ای متناقص حرف میزد. از ظرفی اصرار داشت به ما تفهیم کند که به یک ما موریست عادی میرویم و از سوی دیگر میگفت که: باید حواستان جمع باشد که به یک منطقه جنگی میرویم... سخت اصرار داشت به ما تلقین کند که برای برقراری امنیت میرویم. لحنش هم مثل حرفهای ساختگی بود و بوی دروغ میداد.

بعد از فرمانده تیپ نوبت به معاونت نیرو رسید تا سخنرانی کند این شخص سعی داشت ما را تهییج کند: شما فرزندان من (!) از بهترین سربازان انتخاب شده اید، برای ما موریتی بزرگ (!) (و) به این ترتیب فرمانده تیپ را که اصرار داشت بگوید به ما موریتی "عادی" میرویم (لوداد!) که ارتش برای او ایس با در منطقه اجرا میکند. شما با ستونی مرکب از دهها کامیون، بطول ۱۶ کیلومتر حرکت میکنید.

(سخت مایل بود با حرفهایش به ما احساس رزمی ببخشد!) تکاوران و گردانهای کامل پیاده و توپخانه همراه شما خواهد بود... در اینجا گوئی از خواب پریده با شدنا گهان حرفش را پس گرفت: شما برای تعویض یک لشکر که در بانه مستقر است میروید نه برای چیز دیگر. (با این همه تجهیزات؟!) و با همان لحن ادا میداد: آنها همه بزار ما هستند، اگر ببین آنها کسی هست که با ما دشمنی دارد و میزند، عنصر خارجی است. و بدون آنکه متوجه باشد که چگونه پشت سر هم، خود حرفهای قبلی اش را نفی میکند. بابی شرمی یک دروغگوی کم حافظه گفت: اگر در شهر بیچه ها (!) به شما سنگ پرتاب کردند خون سرد با شید! فقط حش جواب دادن به گلوله را دارید. بدینگونه او نفرت مردم را بروشنی تصویر میکرد و پاک فراموش کرده بود که چند لحظه پیش می گفت: تنها چند عنصر خارجی دشمن ما هستند. به لباس نگاه

کردم و بخاطر آوردم که اینها در زمان شاه و در ارتش آمریکا بی وقاحت و دروغگویی را خوب آموخته اند. کلمه "عنصر خارجی" در گوشم طنین خاصی داشت چهره های استخوانی و پرازشیار دو باغبان سنندجی در ذهنم مجسم شد. بجای سیل مسلسل در دست گرفته بودند...

چهارشنبه ۲۷ فروردین

در حرگاه های روزیرمالال، تیب ما با تجهیزات کامل، از کرمانشاه به سوی بانه بحرکت درآمد. ستون بانظم و اضطراب، به سوی سنندج میرفت. در مرز استان کردستان ستون متوقف شد. تا هلیکوپتر و فانقوم شکاری رسید. سپس با تائین هوایی حرکت کردیم. به شهر کوچک و غمزه مریوان رسیدیم. شهر در دست یاسداران بود فضای خاصی برخاسته بود. دسته دسته در معا بر ایستاده بودند. شلاق نگاههایشان که پراز کینه و نفرت بود محکم و بطور دردناکی بر ما فرود می آمد.

از شهر خارج شدیم. به ستون اطلاع داده شد که یک گروه مسلح در ارتفاعات مریوان دیده میشوند. به ارتفاعات رسیدیم. همه جا از افراد مسلح پوشیده شده بود. به کمرشان قطارهای فشنگ آویخته بود و گیوه های سترگ به پا داشتند به پائین که رسیدیم حس سوزانی از شرم مرافرا گرفت. سوزش شرم از پاهایم بالا آمد و در مغزم دوید ستاد پیشمرگه ها در آنجا بود. دختر جوانی با چهره ای محکم و مطمئن، موهایی کوتاه و لباس متین، با اسلحه ای برشانه، جلوی در ستاد یاسداری میداد. از چهره اش ایمان می بارید و برق نگاهش تیزی خنجر را داشت در اطراف جوانانی دیده می شدند که همگی مسلح بودند، با اطمینان راه میرفتند و چون کوه های کردستان استوار و دست نیافتنی، اینک ما رویاروی آنان قرار داشتیم و من به همراه ارتشی در حرکت بودم که برای سرکوب خلقی آمده بود که این دلوران از دل آن برخاسته بودند. از آنان دور شدیم سوز سردی میوزید. هوا بیش

از حد سرد بود، اما من آتشی در دل خود داشتم سوزان، سوزان، به سنج رسیده‌ام، شهر توده‌های دلاور، شهر مبارزان راه آزادی وارد شهر که شدیم بر روی پل هوایی این شعار حک شده بود: "تنها خلق مسلح برهبری طبقه کارگر سلطه امپریالیسم را نابود خواهد کرد".

و شهرگویی تجسم این شعار بود. در آن لحظات ما شاهد منظره غریبی شدیم که هرگز از خاطر من محو نخواهد شد. مردم که از آمدن ستون با خبر شده بودند در خیابان اصلی، راه ما را سد کردند، هیچ جملاتی قادر نخواهد بود این صحنه را توصیف کند. زن و مرد و پیر و کودک، پیر و جوان، سینه به سینه ایستاده بودند. سدی از عشق و ایمنی در مقابل خویش داشتیم. سینه خیابان گوئی همه چشم بود با نگاهی سوزان از عشق همه مشتکی بود گره شده از ایمنی، گوئی همه دهانی بود که با صدائی رعد آسما میخروشید:

"مرگ بر آمریکا"، "مرگ بر ارتش آمریکا"، "مرگ بر فرماندهان مزدور ارتش"، مردم مصمم بودند، همگام با هم قدرتشان صدها برابر شده بود، آنسان که فرمانده تیپ را نیز بوحشت انداخت، او که از استقامت خلق سخت‌تر استان شده بود با دستپاچی دستور برگشت ستون را داد، ستون با عجله و خوشحالی به سوی خارج شهر، فرودگاه سنج، بازگشت، آری، ارتش تا دندان مسلح در مقابل خلق یا رای مقاومت نداشت چهره‌های مصمم و برافروخته مردم زحمتکش کرد، پیش چشم هم می‌آمد، قلبم پر از شادی بود.

به فرودگاه آمدیم و مستقر شدیم سربازان همه ناراضی بودند، حاضر نبودند پیشروی کنند، سربازان میگفتند: اگر بخواهیم با ستون برویم کشته خواهیم شد... کسانی که به ما می‌گویند بروید، خودشان جلو بیا فتند، بهشتی و بنی صدر بیایند جلو، نه سربازان!

سربازان گروه گروه جمع شده بودند و اعتراضات خود را اعلام میکردند. می گفتند با وسیله هوایی برویم. آنها نمی خواستند جلوی مردم بایستند. تیمسار معاونت نیرو حيله گرانه تلاش می کرد که سربازان را آرام کند و آنها را بر علیه کردها بیسر انگیزد، اما سربازان هر چه بیشتر مخالفت میکردند و زمزمه های نرفتن رفته رفته اوج میگرفت.

سربازان نمیخواهند بجنگند

پنجشنبه ۲۸ فروردین

از خواب که بیدار شدم، سکوت سنگینی بر فرودگاه مستولی بود. همه در فکر بودند. ساعت ۱۱/۵ صبح معاونت نیرو آمد سرباز ها را جمع کرد و دوباره تکرار حرفهای ملال آورده پرویز پرداخت هلیکوپترها در رفت و آمد بودند. فرودگاه شلوغ بود. سربازان مضطرب بودند و از روز پیش نا راحت تر بنظر می رسیدند. بنا بر این شده بود که معاونت نیرو با بیسیم از شاد مهر کسب تکلیف کند. ساعت ۲/۵ بعد از ظهر، یک هواپیمای ۳۳۰ ارتشی بیسر زمین نشست. سربازها بدوران حلقه زدند. گمان میکردند که از طریق هوا به بانه خواهیم رفت. اما متوجه شدند که هواپیمای حامل دو جیب با اسلحه (توب ۱۰۶) است و نه چیز دیگر!

مردم شهر در کنار فرودگاه که جاده از آنجا میگذشت جمع شده بودند و شعار می دادند. سربازان زمانی که متوجه شدند، فرماندهان آنها جوابی در مقابل سئوال هایشان ندارند. بطرف سیمهای خاردار که جلومردم را سد کرده بود روانه شدند. آه... چگونه میتوانم صحنه رودررویی مردم با سربازان را توصیف کنم؟ سربازان میخواستند با مردم صحبت کنند. اما نگرهبانها مانع میشدند. سربازها به نقاطی دورتر که تراکم نگرهبانها در آنجا کمتر بود می رفتند و با مردم پر شور و علاقمند صحبت میکردند. اینطرف و آنطرف سیم خاردار پربود. آدمها

زیاد بودند و حرفها زیادتر. ولی همه یک حرف داشتند: چرا برادر
کشی؟! لعنت بر سیستمی که به خاطر حفظ منافعی خلق را در مقابل
یکدیگر قرار میدهد.

منهم حرف میزد و می گفتم: سر بازان هم راضی نیستند که
با ستون بیایند مردم برای من توضیح میدادند که این عمل ارتش
ما نوراست و با این کار قصد دارد کردستان را محاصره کند و سپس
به خلق سلاح مردم بپردازد آنها مصمانه می گفتند: ما مقابل
خواهیم کرد. ما جانمان را می دهیم تا حقمان را بگیریم.
ساعتی نگذشته بود که دیدم عده ای از سر بازان از سیمهای
خاردار به جا ده پریدند و به طرف شهر رفتند. من هم بدنبال آنها
از سیمها پریدم پشت سیم خاردار. یک سر باز دیگر هم بود. جوان
کردی با ما شروع به صحبت کرد. از مردم کردم گفت و از اوضاع
کردستان توضیح می داد که: ما تجزیه طلب نیستیم، تنها حق خود
را می خواهیم. می خواهیم در چهارچوب یک ایران مستقل، آزاد
باشیم و بدبختیها را از بین ببریم، می خواهیم همه سعادت مند
باشند و نابرابری از میان برود. در این هنگام یک سر باز دیگر
هم بما ملحق شد. از صحبت های مرد جوان معلوم بود که خیلی با
سواد است. با قاطعیت سخن میگفت و لحنش گیرا بود. در آخر
اسلحه کمری خود را که زیر کتش بود به ما نشان داد و گفت: اینجا
مردم مسلحند و خود شهر را اداره می کنند هیچ نیروی خارجی و از
جمله عراق نمیتواند از طریق کردستان به ایران تجاوز کند.
زیرا قدرت خلق مسلح آنرا خواهد کوبید و این چیزهایی که
دولت و ارتش در این باره می گویند فریبی بیش نیست و به این
بها نه می خواهند کردستان را خلق سلاح کنند.

ما به آشنای کردمان که در همین مدت کوتاه به او احساس
نزدیکی و صمیمیت میکردیم گفتیم که قصد داریم به شهر برویم
و به خانه مان تلفن بزنیم. او قبول کرد و هر چهار نفر با یک
اتومبیل به طرف شهر برآه افتادیم به نزدیک شهر که رسیدیم چند

فر مسلح که نارنجک‌هایی به کمرداشتنند، راه را بسته بودند و ما سینه‌ها را می‌گشتند جلوی ما را گرفتند، جوان کردیا آنها به زبان‌کردی صحبت کرد و عاقبت معلوم شد که در شهر شایع شده است، سربازانی که به شهر می‌آیند برای جاسوسی است و از این رو احساسات مردم تحریک شده است و ممکن است اتفاقی بیافتد از این جهات ما نمیتوانیم بشهر برویم. دوست‌کردمان از ما معذرت خواهی کرد و گفت که نمی‌توانیم به شهر برویم. ما به او گفتیم که وضع را درک میکنیم. روی یکدیگر را بوسیدیم و او هنگام جداحافظی گفت که یک پیشمرگه است. به چشمان فروزانش مینگریستم، سؤال آن جوان سنجی درمفـزم طنین انداز بود: "آیا هرگز یک پیشمرگه دیده‌ای؟" و اکنون یک پیشمرگه روبروی من بود، محکم و استوار، نهربان و صمیمی بماند توده‌هایی که از دل آنها برخاسته بود.

به پادگان برگشتیم شب شده بود هنوز سربازان از پشت سیم خا رداریا مردم صحبت میکردند.

۲۹ فروردین

ساعت ۱۱ صبح بود که فرماندهان سربازان را جمع کردند. همه منتظر بودند تا ببینند با چه کسی میخواهد حرفهای تکراری گذشته را با بخوراند در همین حین هلیکوپتر رسید و سربازی از آن پیاده شد. او بمیان جمع آمد و با فریاد ما را فراخواند: سربازان برادران من. همه که تا آن زمان منتظر سخنرانی یک فرمانده شده بودند، حیرت کرده بودند و با شگفتی به او می‌نگریستند. همگی بدورا و حلقه زدیم. سرباز شروع به صحبت کرد. فرماندهان خود را کنار کشیدند و به صحنه مینگریستند. او با لحنی تند و گیرا سخن میگفت: برادران من، این مردم نیستند که در شهر هستند (!) بلکه گروههای سیاسی ضد انقلاب هستند. شهردر خفقان است. مسلمانان حق ابراز عقیده ندارند... (شیوه سخن گفتنش ما هرانه بود و سربازان را تحت تاثیر قرار داده بود) برادران شما

با بداین کفار را بر سر جای خود بنشانید! ما قبل از اینسکه
ایرانی باشیم یک مسلمانیم: اینها در شهر فساد میکنند: آنها
اعلامیه داده اند که سقط جنین و روابط حسی آزاد است!! او
می کوشید احساسات مذهبی سربازان را برانگیزد و در این راه
از هیچ دروغی باک نداشت. او مردم زحمتکش را که با چنان خود
تظاهرات آنان را دیده بودیم، با آنان سخن گفته و فریادها
شان را به گوش گرفته بودیم، ضد انقلاب مینا میدوید و بالحمسی
مطمین شاخدارترین دروغها را بر زبان می راند. هنوز سخنانش
پایان نیافته بود که ناگهان یک سرباز از او پرسید: شما پاسدار
نیستید؟ همه ای از میان جمع برخاست. سخنران تا گوش هایش
سرخ شد مکشی کرد و گفت: بفرض آنکه پاسدار باشم، کجای
حرفهایم دروغ بود؟ هر یک از سربازان از سوئی سوالی میکرد از
هر گوشه صدائی بر می خاست همه آوج گرفته بود. در این میان
سرباز سخنران، یا بهتر است بگوییم پاسدار مذکور، به بهانه
صحبت با یک سرباز به کناری رفت نشست. بلافاصله معاونت
نیرو جای او را گرفت و بحث را به موضوع آب آشامیدنی قراگاه
مستراح و... کشانید و به این ترتیب سعی داشت موضوع را عوض
کند. اما اکثریت سربازان به عوامفریبی بیشتر مانده ای کسبه
اتفاق افتاده بود پی برده بودند، تنها تعداد کمی از سربازان
به حرفهای پاسداران باور داشتند. رفته رفته سربازان پراکنده
شدند. و هر کدام به سمت چادرهای خود رفتند. گروهی از سربازان
معاونت نیرو را دور کرده بودند و از او سؤال میکردند چگونه
و در میان سروصدا از او پرسیدم: آیا مذاکره کرده اید؟ بسرعت
پاسخ داد: ارتش مذاکره نمیکند!

جمعه ۲۹ فروردین

ذهنم سخت مغشوش است، احساسات متضادی در قلبم انباشته
شده و آزارم می دهد. افکارنا راحت کننده ای به مغزم هجوم آورده
بعضی لحظات گمان می کنم که تعادل از دست می رود. فکر

می‌کنم زندگی چه زیبا و جقدر پیر ارزشناسته. فردا روز جنگ است .
روز کشتن، بروز کشته شدن، اما چگونه میتوانم بروی برادرانم
آتش بگشایم و آنان را بکشم؟

چگونه می‌باید در راه هدفی که به آن ایمان ندارم، هدفی که
از آن من بیست از آن خلق نیست، در راه منافع سرمایه در راه
سرکوب انقلاب کشته شوم؟ راه چیست؟ راه چیست؟
۳۰ فروردین

روز در تردید و سرگشتگی میگذرد. دیشب هلیکوپتر نیا مسده
و در نتیجه شام نخوردیم تا پاسی از شب سنگرمی‌کنندیم فرودگاه
سوراخ سوراخ شده، سنگرها به ما نند حفره‌های تاریکی دهان
گشوده اند و در انتظار ما می‌نگرند. به زحمان می‌کشند که جنگ
آغاز شده است. نزدیکی جنگ سربازان را تکان داده است. تا
امروز صبح از گروهان صد نفری، ۹ نفر فرار کرده اند و از گروهها
- نه‌ای دیگر هم نزدیک به همین تعداد ناپدید شده‌اند. سربازان
نمیخواهند بروی برادران کرد خود اسلحه بکشند. امروز شاید خیلیها
فرار کنند. بنی صدر گفته است که ستون باید حتما از شهر بگذرد گویا
در نماز جمعه هم گفته شده است که از تش می‌باید هرمانعی را از
میان بردارند و از شهر بگذرد. اگر تمام آن مردمی که در نماز جمعه
می‌آیند، میدانستند که این مانع خلق کرد است، آیا با زهم
در تائید این کشتار "الله اکبر" می‌گفتند؟! باید ببینیم
قدرتمندان مفتخوری که این احکام را صادر می‌کنند گفت
اینها زن و بچه هستند، گل و خاک نیستند که له‌شان کنیم و از رو-
شان بگذریم. چه خوب برای منافع خود، ما را وسیله کرده‌اند
آن بالانشسته‌اید و میگوئید "لبنگش کن"!

۳۰ فروردین

دوباره یادداشت می‌نویسم: ساعت ۲/۵ بعد از ظهر است .
تا حالا ۱۵ نفر از سربازان گروهان ما فرار کرده‌اند.
تیمسار معاونت نیرو در سخنرانی امروز خود صریحا گفت: "د ر

ضمن سخنرانی اش روزنامه عصرپنجمینبه اطلاعات را برای سربازان خواند که در آن نوشته شده بود که نیمی از ستون پادار هستند. سخنرانی که تمام شد، هر واحد به جای خود برگشت هر چند هلیکوپترها مثل ملخ فراوانند و مداوم در رفت و آمدند و مواد غذایی میآوردند، با اینهمه غذا کم است.

از رادیو خبرتها جمبه دانشگاهها را میشنویم. اخبار ناراحت کننده روز بروز بیشتر میشود. خبردگیری ارتش در سقز بر رویه — مان خیلی تاثیر گذاشته است. سربازان از جنگ با برادرشان نفرت دارند، شاید هم ترس ولی بیشتر نفرت است!

چه بهار خوبی داری کردستان!

۳۱ فروردین

سحرگاه، ستون ارتش، مسلح، با تجهیزات کامل و بسودن ایمانی در قلب از فرودگاه سنندج حرکت کرد. مقصد شهر سقز بود و راه از کناشهر می گذشت. در آخرین لحظات حرکت ستون قرار شد من به همراه چند تن دیگر با هلیکوپتر حرکت کرده و تا مین ستون را برقرار کنیم. ستون ۱۶ کیلومتری همچون مار دراز و خرنده ای از فرودگاه خارج شد. نیشهای زهر آگینش قلب زحمتکشگان کردستان را نشانه رفته بود.

به همراه دو نفر دیگر در فرودگاه به انتظار هلیکوپترماندیم اما خبری نشد جوالی ظهر بود که خبردگیری ستون را با کردها و پیشمرگه ها شنیدیم. اما از چند و چون آن هیچ خبر نداشتیم انتظار و نگرانی مرا فر گرفته بود همچنان که در سالن فرودگاه روی صندلی نشسته بودم افکار گوناگونی به مغزم هجوم می آوردند. انتظار خسته ام کرده بود. در میان خواب و بیداری بودم که صدای سهمگین خمپاره ها از جا پراندم. ساعت ۴/۵ بعد از ظهر بود. شتابزده به بیرون دویدم. از ارتفاعات حمله آغاز شده بود. همه سنگرگیری کردند هجوم ارتش آغاز شد با تمام قوا

خمپاره‌ها و تیربارهای ۷-۱۲ بکار افتاد.

یک حمله واقعی، ارتش سخت می‌کوبید. ناباوری‌ها از من دور می‌شد و واقعیت‌ها جای خود را بازمی‌یافتند. نقش ضد خلقی ارتش، اکنون برایم یک واقعیت‌کاملاروشن و بسیار قابل فهم بود. درگیری تا ساعت هشت شب ادامه داشت. تنها ۳ ساعت قطع شد و بار دیگر از ساعت ۱۱ شب با شدت تمام آغاز گشت.

۳۱ فورودین

ساعت ۳ صبح، تاریکی طولانی و سنگینی بر همه جا گسترده است. بر روی صندلی سالن فرودگاه، چرت می‌زدم که خمپاره‌های پنجره را شکست. خرده‌های شیشه بر روی سروصورت من ریخت از جا پریدم بیاد آوردم که جنگ آغاز شده است. رگبار تیربار از بالای سرم بارید. شتابزده به کف سالن خزیدم و خود را به در رساندم و بیرون رفتم صدای سهمگین نبرد می‌آمد. پیشمرگه‌ها در نظر من می‌آمدند که با سلاح‌هایشان در دست با ارتشی سراپا مسلح می‌جنگیدند. در دل شب تیره، نور ایمان نشان می‌درخشید. آه‌ای قدرت بی‌پایان خلق! در برابر تو سهمگین‌ترین ارتش‌ها به چه کاری آیند؟

اول اردیبهشت

درگیری دیشب تلفاتی نداشته، اما سربازها را خسته کرده است. درگیری طولانی خستگی و عصبانیت، در آن‌ان دشمنی کوری نسبت به پیشمرگه‌ها برانگیخته است. بر پیشمرگه‌ها دشمنی تمام می‌دهند و لعنت می‌فرستند. آری تقدیر سربازان در نظایمهای ضد خلقی چنین است. ناخواسته به جنگ فرستاده میشوند در آن درگیر میشوند می‌باید از جان‌شان محافظت کنند. می‌باید کشتار کنند (و طبعاً کشته شوند). غول جنگ بر آن‌ان چیره میشود و دشمنی کوری نسبت به آن‌ان که رو در روست، دردشان برمی‌انگیزد. نه آگاهی آن‌ان را دارند و نه فرصت آن‌ان را، که اندیشه کنند، آن‌ان مهره‌ای از این ماشین عظیم سرکوبند، آن‌ان گوشت دم توپ سرمایه‌داری

شده اند. ولی با همه اینها گاه واقعیت چنان بی پرده و گستاخ رومی نماید، که درک آن نه به آگاهی و نه حتی به اندیشه، که به دو چشم بازمیسر میشود. شلاق واقعیت سخت و سوزان است.

افکار سربازان را می شود چشمانش بروشنی ببینند. گناه سربازان را می کند به طرف مقابل می پیوندد. لوله تفنگش را بپیر میگرداند و دشمن واقعی را نشانه میگیرد. اما در بسیاری از سربازها که خود از زحمتکشترین و پائین دست ترین طبقات مردمند، جنگ تا نیر خود را می بخشد. اندیشه به خواب می رود، نا آگاهی ها به خدمت می آیند. غرایز کور، دشمن و کینه کاذب در دل سرباز سر بر می دارد. او کور کورانه میجنگد و در دفاع از سیستم سرمایه، زحمتکش را به گلوله می بینند. اما او خود نیز از زحمتکشان است. آری او خود کشی می کند.

۴/۵ بعد از ظهر هلیکوپتر برای بردن ما به فرودگاه آمد. از سرنوشت ستونی که رفته بود خبر نداشتیم ولی می گفتند که به سقز رسیده است.

در آنسوی شهر، در پادگان فرود آمدیم. در آنجا با کمال حیرت ستون را دیدم که تازه رسیده بود. همه چیز در هم ریخته و آشفته بود. اسلحه، بی سیم، سلاحهای سنگین (آرپی جی ۷- توپ ۵۷) کیسه های سربازان، همه و همه بر زمین پراکنده بود و شکست و عقب نشینی ستون را بروشنی تصویر میکرد. ناخنک خلق مقاومت ستونی با تمام تجهیزات را درهم شکسته بود. سربازها از حمله و درگیری می گفتند، خبر میدادند که چگونه بسیاری از مهمات و سایل و کامیونها در یک تهاجم نابود شده است. چه شکر فاست نیروی خلق!

به آسایشگاه رفتم و در آنجا خبردار شدم که یکی از سربازانی که اورامی شناخته شده است. اهل تهران بود و اوایل می خواست که فرار کند در قلمب احساس سنگینی کردم. چقدر جان آدمها در این نظام بی ارزش است. این حقیقت را زندگی جدید

لحظه به لحظه بر ایم آشکارتر می‌گردد. در آسایشگاه اخبار بمباران سنندج را شنیدم.

ساعت هشت شب، فانپوم دیوار صوتی را در سنندج فشرود ریخت، نیمی از شهر بمباران شد. در کنار سیمهای خاردار بیهوشه، فاصله‌های کوتاه، تیربارهای (۷-۱۲) کار گذاشته بودند و بمحض دیدن حتی یک پفرتیراندازی می‌کردند. یورش دیوانه‌وار و آواز گشته بود. فرماندهان سربازها را به کشتار تشویق می‌کردند. این مزدوران مداوماً میکوشیدند تا دشمن کوری را که در میان سربازان بر علیه کردها انگیزه شده بود دامن بزنند. با تحریف و دروغ سمپاشی می‌کردند تا آنها را از فریب دروغ اساشته کنند، آنان را تهییج گردانند و به میدان کشتار روانه کنند. امواج شایعات در سراسر یادگان گسترده بود: سقوط شهر درگیری در بانه، سقوط رادیو تلویزیون سنندج و...

جو آنچنان مسموم بود که نمی‌توانستم در آن نفس بکشم سعی کردم بخوابم، اما نتوانستم رگبار، رگبار، آرزومین و آسمان گلوله می‌بارید. طپش بر طنین قلب کردستان که اینچنین وحشیانه موردتهاجم قرار گرفته بود و اینچنین قهرمانانانسه می‌جنگید تمامی شب را آکنده بود.

۲ اردیبهشت

تمام سلاحها سوی شهر سنندج تپانده رفته است این شهر قهرمان در زیر آتش قرار دارد. صدای رگبار لحظه‌ای قطع نمیشود برای ارتش ذره‌ای مطرح نیست که هر خمپاره‌ای که به شهر می‌افتد چند نفر انسان را نابود میکند هر شیرناری که تلیک میشود، قلب چند نفر را سوراخ میکند.

چه بهار خونینی دارد کردستان!

کیست که بتواند آن زندگی هائی را که بمباران می شوند توصیف کند؟

۳ اردیبهشت

سه روز است که صدای مهیب خمپاره انداز و تیرباران در گوش آدم را کرم میکند. شهر در محاصره آتش است ولی قهرمانان نه مقاومست میکند. ساعت ۴/۵ بعد از ظهر به ما آمادہ باش دادند. امروز صبح گردان هوا بر دبا تمام تجهیزات حرکت کرده بود و اینک نوبت ما بود. اینهمه قوا برای سرکوب خلقی که مسلحانه از حقوق خویش دفاع میکند، تجهیز شده است. گروهان، گروهان آمادہ برای سرکوب میشوند.

با آرایش رزمی از یادگان خارج شدیم. به بالای تپه رفتیم. در حدود ده کیلومتری ما تپه بزرگی بود که میبایست بدانجا برویم. هنگامی که به تپه نزدیک شدیم، خمپاره ۸۱، توپ ۱۰۶، تیرباران ۷-۱۲ (کالیبر ۵) بکار افتاد و با حداکثر قوا دامنه را کوبید. در آنجا قسمتی از خانه های شهر قرار داشت. هدف کوبیدن بود.

پس از یک ساعت درگیری گروهانی که در جلوی ما قرار داشت عقب نشینی کرد اما بالای تپه چندتن از افراد تیرخورده بودند، که به گروهان ما دست و کمک داده شد. اوضاع غریبی بود. هلیکوپترها و فانتومها بطور مداوم شهر را می کوبیدند ستونهای از دور در سرتاسر شهر بچشم می خورد. شهر سوخته از آتش. آیا کلمات میتوانند این وحشیگری ها را توصیف کند؟! شهر آتش گرفته بود اما کیست که بتواند آن زندگی هائی را که بمباران میشوند توصیف کند؟...

یکی از هلیکوپترها در سطح پایینی حرکت میکرد و با شدت بر روی شهر رگبار میگشود. یک گلوله به آن اصابت کرد. هلیکوپتر

آهسته، آهسته و سپس بسرعت به پائین افتاد. دود غلیظی برخاست
شهر قهرمانان از هستی خود دفاع میکرد.

تعدادی سرباز از گروهان ما ما نور شدند تا به گروهانیکه در
جلوی ما قرار داشت کمک برسانند. بعد از چند لحظه به ما دستور
داده شد که به پادگان برگردیم. باقی گروهان شب برگشته ۳ سرباز
کشته و ۴ نفر زخمی شده بودند، بعلاوه تپه هم از دست رفته بود.

هنگام شب، در آسایشگاه ولوله‌ای برپا بود. چندتا از سرباز
ها گریه می کردند. بخاطر کشته شدن دوستانشان اشک میریختند
آه، اگر آنان درمی یافتند که قاتل واقعی رفقایشان نظامی
است که برای منافع سرمایه، انسانها را قربانی میکند، اشک
نمی ریختند و بجای آن قلبشان پیر از نفرت میشد. آنگاه با زهم
میجنگیدند، اما جنگی عادلانه، برای ویران کردن نظام سرمایه
داری. هوای تاریک شده بود که هلیکوپتری فرود آمد. بیش از صد نفر
پاسدار بالباس ارتشی از آن پیاده شدند. "الله اکبر" گویان
بطرف آسایشگاهها میرفتند، به چهره‌های جوانشان نگریستم
قطعا به آنها گفته بودند که به جنگ با کفار میروند!

۴ اردیبهشت

دیگر به صدای مداوم اسلحه‌های سبک و سنگین عادت کرده
ایم. روزها از پی هم میگذرند و هر روز برای سربازان خاطراتی
ناخوش بحای میگذارند. ساعت ۱۰/۵ صبح بود که خبر آوردند
نگهبان پارک موتور در اشرافیت ترکش خمپاره کشته شده است
اورا می شناختم. از خانواده‌ای از عشایر شیراز بود و اینک عمر
کوتاه پر زحمتش اینگونه بسر آمده بود.

امروز صبح زود پاسداران به داخل شهر رفته‌اند. پادگان
حملاتش را دوباره بر کرده است، تا نکند پاسداران راهمراهی
میکند و فانتومها بیشتر مانده شهر را می کوبند و بمباران میکنند
هلیکوپترها رگیا‌های سربیشان را بر مردم فرو میبارند. ساعت
۱۱ خبر می‌آورد که شهردست پاسداران افتاده است و ارتش باید

به کمک آنان برود. مسخره است! آیا از شهر چیزی باقی مانده است که تصرفش افتخار آفرین باشد؟ سربازان خوشحال نیستند شادیشان هم مثل دشمنی شان کوراست، تنها میخواهند جنگ نباشد و آنان جان سالم بدر ببرند. پیروزی برای آنان معنای زنده ماندن ندارد. اینکه شهرویران شده است که زنان مردان و کودکان کشته شده اند و خانه و زندگیشان اردست رفته. اینها دیگر برایشان اهمیتی ندارد و طبیعی است که نداشته باشد. بمثابه مهربای در کشتار خلق نکار گرفته میشود و موقعیتشان به آنان چنین روحیه ای می بخشد. بعد از ظهر چند نفر از گروهان مسلمانان را و طلبانه به شهر رفتند. در سیم شیدیم که دو دختر جوان را با اعلامیه و کتاب گرفته اند.

جمعه ۱۵ اردیبهشت

ارتشی که "پیروزی" را با بمباران شهر و مردمانش بدست بیاورد، میتوان فکر کرد که با مردم چه خواهد کرد. دیروز دهها نفر از کردها را به پای دگان آورده بودند. در یورش وحشیانه به شهر، آنها را دستگیر کرده بودند. مردهای جوان را در بیرون جمع کرده و زنهای بیچاره و پیرمرا را در مسجد، بنا شده بودند که مردهای جوان را تسلیم دادگاه شوند. (به چه جرمی!)

شهر منهدم شده است. بمباران های مداوم و بیرحمانه چهره زیبای سنج زاله کرده و درهم بچیده است. اما خلق قهرمان کرد مقامت میکند. را دیو و تلویزیون هنوز در اختیار "پیشمرگه ها" است. درد رگیری دیو رسه نعر کشته شده اید ارتش حمله میکند سحوی کا ملاعیرا نسائی اسیر میگیرد. از هر خانه چند نفر سه سبوه یک ارتش اشغال گردستگیر میکند، بچه های برهنه و خاک کی گریه کنان بدنیا ل آنها میدوند و پیر زنان بزرگ می کوبند. شیون وزاری آنچنان بالا میگیرد که سربازان را آزار میدهد. سربازی که کنار من می خوابید، نا پدید شده است. گویا در شهر تیر خورده و همانجا مانده است. بجای خالی نگاه میکنم.

عاقبت خودش هم دریافت که چرا میجنگد و اینکه شاید او مسرده باشد! بهر حال چنین سرنوشتی در انتظار هر یک از ما هست، امروز صبح را دیومیگفت که تا ساعت ۲ بعد از ظهر به شهر مهلت داده شده است تا خود را تسلیم کند. خنده آور است. از هر چه باقی گذاشته‌اید همه‌غانه‌ها منهدم شده‌است و سرانی سینه‌ایت است اما حقا که این شهر بود که مردانه ایستاده و به ضد خلق گفت: «خلق بی‌روز است».

گذری بر خاطرات

در این بیست روزیکه در منطقه کرمانشاه و کردستان بسر برده‌ام، به واقعیت‌های بسیاری دست یافته‌ام. مسائلی که قبل از این درباره آن تردید داشته‌ام، اینک برایم مسجل شده‌است. این واقعیت که همه تجهیزات فوق العاده‌ای که مهیا شده برای سرکوب کردستان است این واقعیت که رفتن به مرز عراق بهانه‌ای بس نبوده، و تا می‌آنچه که میگذرد: تنها جرات ارتش و پاسداران در منطقه، هماران وحشیانه شهرسندانج سرکوب بیرحمانه مردم، دروغبانی از رادبو و تلویزیون و... همه و همه خیلی خوب ثابت میکنند که هدف حکومت سرکوب مبارزات خلق کرد است و ارتش و پاسداران و سایر این سرکوب هستند. بنی صدر با خواستار شدن بد عمل و تائید کامل این سرکوب، موضع طبقاتی خود را روشن کرد. همچنانکه در مسئله دانشگاه وی نشان داد که تنها در روش با آنها دیگر اختلاف دارد. نشان داد که از منافع کدام طبقه پشتیبانی میکند.

و من جزء این ارتش هستم، به همراه سربازان بی‌شماری کسه خواهان جنگ نیستند، اما آن مثل عامیانه درست میگوید کسه: "ارتشی جدا از ارتش است، ما چه خوب باشیم و چه بد، مثل ابزار در خدمت دستگاه ارتش هستیم که ما ابزار سرکوب مردم و ستون فقرات ضد خلق است. در این بیست روز ساعات بسیار تلخی داشته‌ام. در تمامی این ساعات مبارزه‌جانانه خلق کرد، پیش چشم بوده‌است. چه دل‌اورانه

میجنگد، ایما نشان از حقانیتشان است، این را میدانم.
با خود فکر میکنم: چگونه بسیاری از مردم ما به واقعیات
آگاه نیستند، گرچه اخبار و اطلاعیه‌هایی که از رادیو و تلویزیون
پخش میشود و مردم را به آرامش دعوت میکند، نشان میدهد که مردم
رفته رفته دارند بیدار میشوند.

آنها قدر هر گلوله را نمی دانستند

۶ اردیبهشت

امروز هم مثل همیشه صدای کرکننده خمپاره توپ و گلوله
فضا را آکنده است مسجد از مردمی که زندگی شان در زیر خمپاره ها
رها شده و تنها جا نشان را بدر برده اند پیر شده است. از زمین و هوا
شهر را میکوبند، اما مردم بطرز حیرت انگیزی مقاومت میکنند
سیمی از شهر که در پشت تپه است و آتشیهای سنگین بر آن کارگر نیست
هنوز در دست پیشمرگان است. تپه‌ای که در مقابل پادگان است و
نیمی از شهر برداشته آن واقع شده، کم و بیش در دست پیشمرگه‌ها
است که در آن سنگر دارند و چه جا نانه میجنگند! و چه اعدا دشگرفی
دارد مبارزه مقاومت جویانه توده‌ها. شهر سنج آچنان مورد
یورش قرار گرفته که هر لحظه گمان میبرم که دیگر نمیتواند مقاومت
کند، اما مردم تا پای جان میجنگد و لحظات مقاومت طولانی میکنند.
لحظاتی که برای شان خمپاره و توپ می‌آورد... و آنان میجنگند
میجنگند... ساعات میگذرد. توپها، تانکها، هلیکوپترها،
یورش میبرند... مقاومت ادامه دارد.

امروز بعد از ظهر فانومی که میخواست شهر را بکوبد
اشتباه‌ها نیروهای ارتشی را که در تپه کنار پادگان موضع گرفته
بودند مورد هدف قرار داد و دوش نفر را کشت! وضع پادگان سخت درهم
ریخته است. اتفاق می افتد که گروهی رزمی به سالی تپه می‌رود که
آن را اشغال کند، اما پادگان‌ها اشتباه آنها را میکوبد!

۷ اردیبهشت

امروز تا این ساعت که یادداشت مینویسم، صدای مرگبار تانک و خمپاره، قطع نشده است. در ساعت ده صبح، یک هلیکوپتر شکاری، با راکت چندسنگر کردها را در هم کوبید و رگبارهای کالیبر پنجاه بر روی شهر بارید. در مقابل این تهاجمات از جانب کردها تنها ده تا ۲۰ تیر شلیک شد. آنها قدر هر گلوله را میدانستند. این نیروهای مسلح جمهوری اسلامی هستند که چنین میکنند. هر چند تاکنون میلیونها تومان نابود شده و صدها تن کشته شده اند و انسانهای بسیاری صدمه دیده اند و خانه و زندگی شان ویران شده اما اینها برای حکومت و ارتش مسئله ای نیست، چرا که هدف آنها ن و رای اینهاست: جلوگیری از ادامه انقلاب خونین ایران انقلابی که اگر همچنان پیش برود، مصالح صدر نشینان را در هم خواهد کوبید ساعت ۵/۳۰ بعد از ظهر است.

صدای مهیب انفجار از خواب بیدارم کرد. در پادگان هنگامه - ای بود به بیرون از آسایشگاه رفتم. در فاصله یک کیلومتری، دو دغلی طی به هوا بر میخاست. هلیکوپتر دیگری سقوط کرده بود. هلیکوپتر از ظهر شروع به کوبیدن شهر کرده و یک ضرب شهر را بسه رگبار میبست.

۸ اردیبهشت

ساعت ۱۰/۵ صبح خبر دادند که میباید سوسی با نه حرکت کنیم همه آماده شدند. فرار شد که با هلیکوپتر برویم تا ساعت ۱/۵ در انتظار بودیم، که خبر دادند بعلت بدیون هوا، هلیکوپتر پرواز نمیکند.

امروز بعد از ظهر در شهر صدای مسلسل لحظه ای آرام نداشت چهار تانک به همراه پاسداران به شهر رفته بودند. تا نکها میکوبیدند و پاسداران شلیک کنان پیشروی میکردند.....

بعد از ظهر توانستم با چند نفر از مردمیکه در پادگان بودند حرف بزنم. شنیدن حرفهای آنها برایم جالب بود. پسر چسه ای

برایم تعریف کرد که چگونه دودختر مسلح را دو همتا نجا دستگیر کرده بودند اعدام کردند. پیرمرد ۹۰ ساله ای با تور خاصی از مبارزه سخن میگفت. از آنچه بر سرش افتاده بود، بیم داشت.

خلقی که زنانش، پیر مردانش و کودکانش، اینسان شجاعانه می جنگند قطعاً شکست ناپذیر است. چه حیالات سپه‌دهای در سر

دارد خلق!

۹ اردیبهشت

هوا روتاریکی می‌رود. امروز هم هلیکوپتر نیا مدو وقت در انتظار گذشت. در شهر نبرد ادامه دارد. امروز در راه دیوبند برای تضعیف روحیه مردم اعلام کردند که مهمات پیشمرگه‌ها تمام شده است. شهر همچنان مقاومت میکند و در حالیکه از همه سو محاصره شده، می‌جنگد. ما هلیکوپتر بر روی شهر اعلامیه می‌ریزند. از هر دو سو کشته و زخمی زیاد است. در آن سو زنها و بچه‌های بیگناه و در این سو سربازان یا بهتر بگویم کسانی که به "اجباری" آمده‌اند!

۱۰ اردیبهشت

روز دیگری آکنده از خون و باروت گذشته امروز صبح به ما ما موریت با نه را با بلاغ کردند. اما بعید نیست که وضع دوباره تغییر کند.

با چند نفر از دوستان سربازم جروب‌بحث کردم. سعی کردم آنچه را که میدانم در دست است برای ایشان توضیح دهم آیا تا ثیری خواهد داشت؟!

۱۱ اردیبهشت

امروز چگونه روزی است؟

روز حماسه آفرینی زحمتکشان، روز جشن کارگران ۱۱ اردیبهشت. روز جهانی کارگران و زحمتکشان.

امروز ما در اینجا هستیم و چه میکنیم؟ دریا دگان سندانج بر علیه زحمتکشان می‌جنگیم امروز ۲۷ روز از آمدن ما به کردستان می‌گذرد اما ما هنوز در سندانج هستیم مقاومت شهر برای فرماندهان غیر قابل پیش بینی بوده است. وعده‌ها و برنامه‌ها ایشان مرتباً غلط از آب در

۲۸

میآید. امروز فقط ۲۰ نفر از گروهان، از طریق هوا به بانه رفتند. قرار است که باقی فردا حرکت کنیم چند ساعت پیوسته و سائلی که در درگیری از بین رفته بود، دوباره بر ایمان آوردند کیسه خواب، پوتین، وسایل یدکی

وضع یادگان خوب نیست: مواد غذایی کم است با اینهمه کمکی که میشود ما باز در مضیقه ایم. در آن طرف، مردم، با آن امکانات نا چیز چه میکنند؟

پس هر جا که مشرکین را دیدید، آنهارا بکشید و دستگیرشان کنید و محاصره نمائید

۱۲ اردیبهشت

امروز نگهبان هستم. اکنون در پست نگهبانی این خاطره را مینویسم. بعد از یک ماه کتاب "چگونه فولاد آبدیده شد؟" اثر آستروفسکی را تمام کردم. کتابی است با سخنان روشنسیز از نتیجه‌های مبارزاتی فراوانی از آن گرفتم. نویسنده کتاب خاطره زندگی خود را در این کتاب بطور جذاب و بسیار عالی درج کرده است اوسعی کرده فضای خاطرات خود را مجسم کند و واقعا این کار را بخوبی انجام داده است. گورچالین قهرمان داستان، پرورده یک خانواده زحمتکش است که پدرش را در سنین کودکی از دست داده، او از همان کودکی بعزت فقر به کارهای پر زحمت میپردازد و از تحصیل محروم می ماند. او در درون زندگی پر زحمت و رنج، بزودی گرایش طبقاتی خود را می یابد و در راه آرمان طبقه کارگر مبارزه میکند. او از جان خود مایه میگذارد و تا آنجا که می تواند به پیشبرد مبارزه طبقاتی یاری میکند کتاب آنقدر موثر است که تصمیم دارم دوباره آنرا بخوانم.

در این مدت نسبت به چند سریا زکینه عجیبی در من ایجاد شده است. این مزدوران نسبت به کردها چنان ابراز عقیده

میکنند که گوئی از طرف طرف دولت اجیر شده اند تا آنها را قتل
 عام کنند آنها هر عقیده مخالف را در گروهان بشدت سرکوب
 میکنند و به آن "کمونیستی" میزنند. البته چون نظام و دولت
 حامی و پشتیبان آنهاست تا اندازه ای در سرکوب موفق شده
 اند. همه سربازها باطنبا آنها مخالفند اما نمیتوانند آنها را
 ابراز کنند. نظیر اینگونه مزدوران در هر قشر و طبقه ای یافت
 میشوند که خود را به قدرت و پول میفروشند. در این حالت آنان
 دیگر جز قشر و طبقه خود نیستند. بلکه نوکران و عاملین سرمایه
 داری اند و بهمین دلیل مورد نفرت زحمتکشان قرار میگیرند.
 تا امروز نیمی از سربازها از طریق هوا، به سقز رفته اند اما
 ما باقی مانده ایم و منتظریم تا وضعیت روشن شود. امروز تعداد
 دیگری از مردم به پادگان آمده اند. اما تعداد همه آنها از یکصد
 نفر تجاوز نمی کند.

۱۳ اردیبهشت

دودسیاه و غلیظ برفراز شهر ابرهای تیره ایجاد کرده است.
 این از خمپاره های دودانگیزی است که بروی شهر و اطراف آن
 می اندازند تا سربازها و پاسداران را بتوانند پیشروی کنند.
 دیشب در رادیوی جمهوری اسلامی شنیدم که شهر سنج بدست ارتش
 و پاسداران تصرف شده است ولی واقعیت غیر از این است. شهر
 مقاومت میکند و همچنان می جنگد.

کشتاری که بدست نیروهای مسلح رژیم انجام شده غیرقا بسل
 تصور است. گویا در شهر از زیادی کشته، امراض مسری شیوع پیدا
 کرده است و مردم از لحاظ غذا و بهداشت وضعیت بدی دارند. الا
 که دارم این یادداشت را می نویسم. پسر بچه کردی در آسایشگاه ماست
 اوجز آنهائی است که به پادگان آمده اند. در عرض این مدت،
 این مردم نتوانسته اند با سربازها و درجه داران روابط خوبی
 بوجود آورند. بچه ها در اطراف آسایشگاه بازی می کنند و گاهی
 به آسایشگاه می آیند. چهره های کودکانه شان و رفتار دلپسند

آرشیو اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

- شان محبت عجیبی در دل سربازان ایجاد می کند .

پسر کوچک در کناری ایستاده است ، رفقایم صدایش می کنند
واسمش را از او میپرسند . نگاهش به آهویچه رمیده ای میماند
میگوید که یازده سال دارد . از او میپرسیم که پدر و مادرش کجا
هستند ، جواب میدهد : ما درم تیر خورده و در بیمارستان اسست
آنگاه خودش به حرف میآید و با لهجه شیرینش تعریف میکند که :
ما درم آمده بود از حیاط آب بردارد ، تیر با ر مسلسل آمد ، تیر به او
خورد ، دویدم که او را به داخل بکشم ، ما درم گفت تو برو که تیر نخوری
گفتم : اشکالی ندارد که من تیر بخورم ، شما نباید تیر بخورید ،
برای اینکه ماها را بزرگ و نگهداری کنید . . . پدرم کفاش اسست
و بعد از تیر خوردن ما درم به پادگان آمدیم .

چه چهره های متضادی دارد زندگی . سرباز بروی مردمی اسلحه
میکشد که آنها را دوست میدارد ای سرمایه داری ! چقدر زشت و تنفر
آوری !

امروز اطلاعیه لشکر ۲۸ کردستان را در پادگان خواندم . در
اطلاعیه نوشته شده که مواد غذایی و مهمات " مهاجمین " تمام شده
است و پاداران نقاط / حساس شهر را گفته اند . این یسک دروغ
بزرگ است . شهر مقاومت میکند و چه مقاومت فوق بشری ! هرگز
گمان نمی کردم که نیروی مردم اینقدر زیاد باشد .

بالای اطلاعیه لشکر ۲۸ کردستان یک آیه نوشته شده اسست . در
زیر آیه معنی اش را نوشته اند : پس هر کجا که مشرکین را دیدید ،
آنها را بکشید و دستگیرشان کنید و محاصره نمائید .

این است نظراتش و حکومت نسبت به مردم کردستان . مردم
زحمت کشی که مثل ما هستند ، برادران ما هستند و گناهی بجز آنکه
حقشان را می خواهند .

۱۴ اردیبهشت

پادگان از آمبولانسهایی که پرچم سفید دارند ، پر شده ، امروز
آتش بس اعلام شده است تا برای بردن اجساد سربازان از شهر

اقدام کنند. از صبح آماده حرکت بودیم. ساعت ۱۰ صبح بود که اعلام حرکت کردند. وسایل و کسه‌های انفرادی را به کامیون بار کردیم تا بفرودگاه که در عین حال میدان صحرای هم هست سردو خودمان نیز به آنجا رفتیم. در میدان دو هلیکوپتر سوار شدند. آماده حرکت بودند. پس از یک ساعت انتظار، تیمی از سربازان و درجه‌داران بطرف سفر حرکت کردند. ما در انتظار با زنگشست آنجا نرسیدیم. درجه‌داران و سربازان پادگان در کنار میدان بر سره میزدند. با کنجکای به ما می‌نگریستند. بعضی از آنها سوار جلوبومی آمدند و سوالاتی در مورد رفتن ما از ما میپرسیدند. ساعت ۱۲/۵ بود که یک هلیکوپتر به زمین نشست ۴ نفر که سر و صورت خود را با شال پوشانده و کاملاً مسلح بودند، از آن پیاده شدند، و در کنار میدان منتظر نشستند، بعد از آن یک ربع پژوی خیلی تمیزی به میدان آمد و در کنار آنها توقف کرد. مردی با لباس کردی و شالی به‌گردن که اسلحه‌ای به کمر بسته از پژو پیاده شد و با چهار نفر مسلح صحبت کرد و بعد از پایان صحبت‌هایش با ماشین رفت. بعد از دقایقی جیب پاسداران مستقر در پادگان به میدان آمد و آن چهار نفر را با خود برد. ساعت ۳ بعد از ظهر بود که دو هلیکوپتر با زنگشستند. اما بعلمت بدی هوا پرواز ما بهم خورد و قرار شد که فردا حرکت کنیم. دوباره به آسایشگاه برگشتیم. آتش بس پایان یافته و اکنون دوباره صدای تیراندازی شروع شده است. امروز درست ۱۴ روز است که از آغا زنگ میگذرد.

زخم‌تکشان و پیکار جوانان سراسر جهان بایکدی گریه برادرند

۱۵ اردیبهشت

ساعت ۸ و چهل دقیقه صبح

کتابی که خواندم - چگونه فولاد آبدیده شد، تاثیر عمیقی

۳۳

در روحیه من بجا گذارده است. از آنجا که نیکلای آستروفسکی —
داستان زندگی خود را در این کتاب بیان کرده است در قلبم
احترام عمیقی نسبت به او احساس می‌کنم. شگرفترین مخلوق هنر
در دوره انقلاب، مردانی هستند که او در کتاب آورده است، کتابی
که زندگی خود او را تصویر می‌کند، او می‌گوید: برای من، سرودی
بیش از شادی پیکار بخاطر سعادت زیبای نوع بشر نیست.

همه چیز در نیکلای (گورچاگین) آتش‌تلاش و مبارزه و پیکار
است، و این آتش بهمان اندازه که شب تا ریکتر می‌گردد و مزرگ
بیشتر او را به آغوش دهشتزای خود می‌کشد، شعله و رترو سوزانتر
می‌گردد.

پسری که در سالیان پر زحمت کودکی از سرگذشت دل‌آورانسه
"گاریبالدی" قهرمان کتاب "خرمگس" الهام می‌گیرد و
سعی می‌کند مانند او قهرمانانه زندگی کند، پسری که در
پانزده سالگی در سوار نظام بوریونی بدشمن می‌تازد، بسختی
زخمی می‌گردد و پس از آن دچار بیماری شدید حصبه می‌شود. او هر بار
بطرز خستگی ناپذیری به پیکار برمی‌خیزد و به دشوارترین و پـر
خطرترین جبهه‌ها می‌رود. جوانی که پس از آسیب دیدن ستون
فقراتش، بینائی خود را از دست می‌دهد و با فلج شدن دست و پایش
ناچار به دیکنه کردن مطالبش می‌پردازد و به پیکار رشورانگی
خویش با کلام آتشین ادامه می‌دهد. نشاط و خوشبینی خستگسکی
ناپذیر او را سرشار می‌سازد. این شادی و سروری را با مبارزان دیگر
با همه مردم روی زمین که پیکار می‌کنند و به پیش میتا زندگی می‌کنند
می‌دهد. او اینچنین می‌فرود آید — کاش من آنچه را آنها دارند،
میداشتم: سلامتی، امکان حرکت در این جهان بیکران — او، من
بنحوسیر نشدنی و تا سرحد جنون، زندگی می‌کردم، او معنای زندگی
را در مبارزه میدانم و جان شیفته خویش را در این راه می‌گذارد.

آفتاب روشنی بخشی که از درون این اثر انقلابی می‌تابد، پر

مبارزات سرسختانه خلق بزرگ کرد که درپیش چشم جاری است ،
پرتومی افکند و آن را واضح تر در نظر می آورد. آری، زحمتکشان
و پیکارجویان سراسر جهان با یکدیگر برادرند. دلشان یکی است و
عشقشان یکی : رهائی بشریت از ظلم و جور ...

۱۵ اردیبهشت

شب است . امروز هم حرکت نکردیم و ساعتان مانده همیشه
گذشت چه ساده عمر میگذرد . دیشب با رفیقی ، یک بحث طولانی داشتم
بعد از مدتی به نقاط مشترکی رسیدیم . او عقیده دارد که مذهب
عامل خوشبختی بشریت است و اسلام تنها ایدئولوژی است که
میتواند بشر را به جا معده دلخواهش برساند . اما ما با یکدیگر افکار
مشترکی نیز داریم که در بحث توانستیم به آن دست یابیم بحث ما
منظماً شروع شد و اینطور پیش رفت : ابتدا دو طبقه ای که همیشه
در تضاد هستند و در تمام جوامع وجود داشته اند ، بقول او : ظالم و
مظلوم مشخص کردیم . آنگاه در جا معده بر ما یه داری این دو طبقه مهم
را که آشتی ناپذیرند شنا سائی نمودیم و مشاهده کردیم که این دو
طبقه در حال مبارزه با یکدیگر هستند . به توضیح مبارزه طبقاتی
رسیدیم . اما پیش از آن مالکیت ابزار تولید مورد بحث قرار
گرفت و اینکه تمامی طبقات در رابطه با جایگاه انسان در مناسبات
تولید مشخص میشود . بعد از این مقدمات که بر سر آن توافق کردیم
به این نتیجه رسیدیم که برای مبارزه کارگران و زحمتکشان با
سرمایه داران یک ایدئولوژی و دستگاه رهبری کننده مستحکم
لازم است . در اینجا دو نقطه نظری دیدمی آمد و این مسئله مطرح میشد
که آیا مذهب میتواند این نقش را بازی کند یا نه ؟ من کوشیدم تا
بحث را خاتمه دهم ، چرا که معتقدم چنین بحثی در زمان حاضر کمک
به ما نخواهد کرد . همینقدر خوب است که ما بر سر مبارزه در روی زمین
با یکدیگر توافق داریم . اتفاق نظر بر سر مسائل آسمانی گویمانند
تا بعد !

امروز دندان درد عجیبی داشتم که حوصله خواندن را از من

۳۴

میگرفت، از سوی دیگر دلم سخت هوای دوستانم، برادرانم و خانواده ام را کرده است. امیدوارم هرچه زودتر این ما موریست لعنتی خاتمه یابد.

۱۶ اردیبهشت

امروز صبح دستور حرکت رسید. ساعت ۸/۵ صبح با تمسالم تجهیزات به خط شدیم تا معاون لشکر از ما بازدید کند. اودسخرانی کوتاه خودگفت که دریا نه جنگ است و مدت اقامت ما در آنجا معلوم نیست.

پس از سخرانی با تمام وسایل به فرودگاه رفتیم. در میدان غوغائی بپا بود هلیکوپترها در رفت و آمد بودند. پس از یک ساعت ۴ هلیکوپتر فرود آمدند و با خود را خالی کردند هنوز در هلیکوپترها جا جا نشده بودیم که یک خمپاره به وسط میدان اصابت کرد. هلیکوپترها سرعت روشن شدند و به پرواز درآمدند. بر فراز کوههای زیبای کردستان پرواز میگردیم. کوهسارانی که پاکی و صفای خلق کرد را دارند و استحکامشان سرسختی و استواری مبارزان کرد را تداعی میکند.

در سفر، کنار پادگان فرود آمدیم. بارها را خالی کردیم و هلیکوپترها، بار دیگر به پرواز درآمدند، در اطرافمان جنب و جوش زیادی بچشم میخورد. به پادگان وارد شدیم و در آسایشگاه جا گرفتیم. بعد از مستقر شدن، خبرها را شنیدیم، سقز آرام است. بانه خیلی شلوغ است و هلیکوپتر بعلت تیراندازی شدید قادر به فرود آمدن نیست. تپه های اطراف پادگان بانه در دست پیشمرگه هاست و پادگان در محاصره است. با چشرنجات آب و غذا به پادگان می رسانند. بعد از ظهر هوا پیمائی آمد و چند چتر بزرگ با خوار و بسار و مهمات به پائین انداخت. در پادگان و فرودگاه همه چی سز در حرکت است. انتظاراً با بر همه جا سایه افکنده است.

بهار زیبای کردستان

۱۷ اردیبهشت : ساعت ۱۲/۴۵ ظهر

امروز جنب و جوش زیادتری در میدان بچشم میخورد. هلیکوپترها از پی هم به پرواز درمی آیند و در این حال هلیکوپتر تیر خورده است که پشت سرهم زمین می نشینند. از صبح تا حالا دو هلیکوپتر از کار افتاده است. خلبانها خبر می آورند که ۱۸ نفر از سربازان گروها نیکه. روز قبل به با نه رفته بود، گروگان گرفته شده اند و خیلی ها کشته و یا زخمی شده اند اما تپه ها تسخیر ناپذیرند یکی از خلبانها از رفتن به با نه سرپیچی کرد. وضع درهم و برهم است. زمزمه ای وجود دارد که میباید قله را بمباران کرد! پیشمرگه ها جانانه می جنگند و بمباران تنها راهی است که برای ارتش و پاسداران باقی میماند. استفاده از کشته ترین ابزارها برای سرکوب خلقی که شجاعانه می جنگند. کشتار، کشتار! اما باز هم موفق نیستند. پشت سرهم سرباز زخمی می آورند گوشت دم توپ زیاد است. زحمت کشانی که میتوان به "اجباری" آوردشان! اما روزی خواهد رسید که زحمت کشان در مقابل اجبارها می ایستند. آنگاه خود ارتشی خواهند شد و نیرومند. ارتشی که پشت سرمایه داران را به لرزه می اندازد.

ساعت ۲ بعد از ظهر

فرمانده پاسداران، ابوشریف به پادگان سقر آمده است. او لحظاتی قبل برای پاسداران سخنرانی کرد من تنها توانستم که پایان سخنرانی اش را بشنوم.

اومی گفت: اگر منطقه را بگیریم، دیگر نه هیئت حسن نیست می شناسیم و نه هیئت مذاکره. کردستان را زیر نظر خود میگیریم به ارتش اعتماد نمی کنیم و خود با قاطعیت اینجا راخلع سلاح میکنیم! جالب است ارتش و پاسداران با همه رقابت ها و عسندم اطمینان نهای که به هم دارند در کشتار و سرکوب خلق کرد با هم

هما هنگی دارند و وحدتشان برقرار است! اکنون هم فرماندهان ارتش و هم فرماندهان سپاه پاسداران طرفدار شدت عمل در کردستان هستند یعنی ادامه کشتار، یعنی شدت یافتن سرکوب! شنیدن حرفهای فرمانده پاسداران، احساسات نامطوبعی در قلبم ایجاد میکند. از فکر اینکه فردا یا روزی دیگر در راه این هدفهای شوم خواهیم مرد، فشا ر بیشتر و بیشتری در قلبم حس میکنم. نگران و مضطربم. دندان دردم اضافه شده و کلافه ام کرده است.

۱۸ اردیبهشت

فرمانده بفکر افتاده که با آموزش، ارتش را آماده ترکند. آماده برای کشتار مردم! امروز از صبح تا ظهر آموزش رزمی و انفرادی میدیدم بعد از ظهر با یکی از بچه های این پادگان صحبت کردم. از خلال صحبتهایش اوضاع سقز را در باقیم پیش از ورود ما و در واقع در همان زمان که درسندج جنگ درگیر بود، در اینجا هم درگیری شدید بوده است. از ارتشی ها بیش از ۴۰ نفر در این سقز درگیری کشته شده اند از آن سونیز تلفات زیاد است مردم بیرجمانه کشتار شده اند، اجساد در شهر انباشته شده و بوی تعفن شهر را فرا گرفته است یورش آنچنان سوده که اکنون دیگر خانه ای سالم باقی نمانده است. باقی مردم خانه و کاشانه شان را ترک نموده و کوچ کرده اند، بهتر بگویم، آواره شده اند. در شهر حتی بکنفر هم نیست و اکنون شهر در دست ارتش و پاسداران است! شهر کهنه، در رودیوار شهر!

حده فتوحات سرافرازانه ای میکنند نیروهای مسلح جمهوری اسلامی! میکشد، غارت میکنند، خلق را آواره میکنند و اسمش را میگذارند: جها در راه خدا! چقدر نفرت انگیز است که از اعتقادات و مذهب مردم اینطور سوءاستفاده میشود.

۱۹ اردیبهشت

بیشتر ساعتان بتماشای هلیکوپترها میگذرد. امروز بعد از ظهر تعداد هلیکوپترها افزایش یافته است. ارتش و پاسداران در زمیسن

نمی‌توانند جنگ را به پیش ببرند! استفاده از نیروی هوایی هر چه بیشتر در دستور قرار می‌گیرد پیش‌مرگه در خاکش عاشقانه می‌جنگد و راه پیشروی اینان را سد می‌کند. سپس از هوا بر او، بر مردم زحمتکش کردستان آتش می‌بارد تا به زانویشان درآورند.

دیشب بین افراد بحثی در گرفته بود. چند نفر از سربازان عقیده داشتند که کردستان را باید از نوشم زد و تمام آن را با خاک یکسان کرد! سرباز حرف می‌زد و توده مردم کرد را الای چرخهای تانکش سمیدید که با خاک شخم می‌خورند، له می‌شوند، کشته می‌شوند و آواره می‌گردند. آری، او اینها را نمی‌دید. زیرا مغزش را با دروغهایی از قبیل "جنگ با کفار" و... پر کرده و بجای آن این افکار ضد انسانی را در آن کاشته‌اند. بدتر از همه این است که مخالفت کردن با این حرفها نیز مشکل است بمحض مخالفت یک ماسارک "کمونیست" و "منافق" بر روی شخص می‌جسبانند و کارش تمام است. به درجه‌داری که بخاطر حرفها یم‌را "کمونیست" می‌نامند، گفتم: "ما باید انقلابمان را ادامه بدهیم و آن را به پیروزی برسانیم. نه آنکه دهانمان را ببندیم و حقایق را نگوئیم." آیا می‌شود میخ آهنی درستگ؟!!

۲۵ اردیبهشت

امروز به صحرا رفتیم صحرا چقدر زیباست. تمام کردستان زیباست. دشتهای سرسبز که دامنه‌های کوهسارانی استوار هستند گل‌های وحشی بهاری که در معرض نسیم تاب می‌خورند: بهار زیبای کردستان!

بر روی گندمهای تازه که در صحرا کاشته‌اند به آموزش نظامی پرداختیم در هر راحت باش که سر بازان بدور هم جمع می‌شدند چند نفری حرف‌های ضد کرد می‌زدند. یکی از درجه‌داران از گروه‌نگیری‌اشان تعریف می‌کرد و می‌گفت: وقتی که آنها را گرفتیم آنقدر زدیم که دیگر جانی در پدانشان نماند! یک نفر دیگر می‌گفت: اینها مردمی بی‌کار و مفت خور هستند. به او گفتم

۳۸

پس این زمینی را که زیرپای ما است چه کسی کاشته است؟ سکوت کرد. من هم سکوت کردم. کافی است آنها را بفکر بیندازی تازه بیاد میا ورنده که ورای آنچه شب و روز به آنها میگویند، واقعیات دیگری هست که تنها لازم است آدم گوشها و چشم هایش را بیکار بیندازد تا آنها را در یاد آخر آنها خودشان هم غالباً از خانواده های زحمتکش بر خاسته اند و اکنون نیز تحت ستم و تبعیض هستند گندمهای تازه دسترنج دهقانان زحمتکش که در حاصل دست های پینه بسته، زیر چکمه های ماله شد.

افسرده به پادگان برگشتیم ساعت ۳ بعد از ظهر برای یک سخنرانی جمعمان کردند. آخر همیشه غذای سمی لازم است تا مغزهای فاسد تربیت شوند! سرگرد سخنران خود را معرفی کرد من عضو اداره سیاسی - ایدئولوژیک (همان آشپزخانه ای که غذای سمی می پزد) ستاد مشترک ارتش جمهوری اسلامی ایران هستم. در ستاد مشترک برای مکتبی کردن ارتش اداره ای بنام اداره (سیاسی - ایدئولوژیک) تشکیل شده است. ما ۱۵ نفر هستیم و درجه لیسانس داریم. از ما امتحان بعمل آمده است و دوسه ماه آموزش دیده ایم ما در تیمهای دونفره به پادگان ها میرویم و در آنجا به فعالیتهای تبلیغاتی از قبیل تشکیل کتابخانه، انجمن اسلامی، تشکیل نمایشگاه و ترتیب سخنرانی میپردازیم اولحن صدایش را محکمتر کرد و از مبارزه با کفار و دشمنان اسلام سخن گفت... حرفهایش را صدای "الله اکبر" قطع میکرد و او همچنین ادامه میداد. آیه های قرآن را میخواند که حکم سرکوبیدن منافقین و اربین بردن کفار، داده اند. آیه ها را با التهاب فراوان قرائت میکرد و سعی داشت لحنش کوبنده باشد حرکت لبها و دهان بازش توجهم را جلب کرده بود سرگرد سخنران، ارتش را برای ما اینطور توصیف و دسته بندی میکرد: ۱- فرماندهان و سران مزدور (که البته اکنون دیگر نابود شده اند و وجود ندارند!)

۲- پرسنل انقلابی و کسانی که به انقلاب مومن هستند

۳- کسانی که نسبت به همه چیز بی اعتنا هستند ما اگر اینها

را انقلابی کنیم، دیگر ارتش ما مردمی و خلقی میشود!

سخنران با کمال مهارت مسائل را با هم قاطبی میکرد و نتیجه نیت گرفت، او این واقعیت را پنهان میکرد که ارتش یک سیستم است و خوبی و بدی این سیستم از روی عملکردهای آن قضاوت می شود و اینکه در خدمت چه نظامی قرار دارد و در راه چه هدفی بکار میرود، اوسعی میکرد بگوید که اگر تک تک سربازها و درجه داران خوب باشند ارتش خلقی خواهد شد، درست مثل آنکه بگوئیم چون در زمان شاه اکثریت ارتش از فرزندان زحمتکشان تشکیل میشد پس دستگامی بود در خدمت زحمتکشان!

بعد از سخنرانی با سری سنگین به آسایشگاه برگشتم به چهره های سربازان مینگریستم، و اینکه چگونه سعی میشود با اینگونه تبلیغات با اصطلاح آنها را از "بی اعتنائی" بدر آورند به معنای واقعی، یعنی آنکه در دل آنان آتش کینه بی پایه را نسبت به برادران کردشان برافروزند، آنها را بدشمنی بنا خلق کرد و ادا دارند حال آنکه شب و روز از مبارزه بر علیه امریکا و عراق دم میزنند!

نیروی خلق بی پایان است

۲۱ اردیبهشت

امروز هم مثل روز قبل به صحرا رفتیم تا آموزش نظامی ببینیم. همواره در راحت باشا بر علیه کردها سمپاشی میشوند به آنها فحش می دهند، تنبیل و ترس و خطا بشان میکنند. تمام اینها برای تشدید جو ضد کردی و در عین حال ریختن ترس خودشان انجام میگیرد.

ظهر به پادگان باز میگردیم. جنب و جوش عجیبی مشاهده میشود، هلیکوپترها با سربازان به حرکت در می آیند و بعد از

دقایقی با زخمی ها و در حالی که هلیکوپترها بر اثر گلوله ، سوراخ سوراخ شده اند باز میگردند. اینطور که معلوم است ، هلیکوپترها در بانه قادر به فرود آمدن نیستند و سربازانی را که حمل میکنند در فاصله یک کیلومتری پیاپی میکنند و سرعت دور می شوند. گویا هنوز قله در دست پیشمرگه ها است. در پادگان میگویند: اگر قله را بگیریم ، اگر همه بلندیهای کردستان را ارتش بگیرد ، مسئله حل است. یکسال است که نیروهای مسلح رژیم ، ارتش و پاسداران سعی میکنند ، با مصلاح خودشان کردستان را تصرف کرده و مسئله را حل کنند. پس چرا پیروز نمیشوند؟ مگر نه اینکه قدرت ارتش خیلی زیاد است؟! اکنون ارتش در منطقه کلافه شده ما شینها نابود میشوند ، هلیکوپترها سقوط میکنند ، مهمات تمام میشود و هزینه جنگ سرسام آور است ، پس چگونه است که کردها بدون اینکه هواپیما و فانتوم داشته باشند ، ارتش و پاسداران را اینگونه بزانبند و در آورده اند؟

آیا جزاین است که در کردستان خلق میجنگد و نیروی خلق بی پایان است؟! و بعد از هژرشکستی دوباره برمیخیزد و میجنگد. به مبارزه خود ایمان دارد و از اینرو با تمام جان میجنگد و نیرویش دهها برابر میشود.

۲۲ اردیبهشت

امروز هم به تفریح مسخره رزمی ادامه دادیم. امروز هم در راحت با شما ، بر ضد مردم کردستان سمپاشی میشد. میگفتند: کمونیستها هستند که اینها را خراب کرده اند. اینها تنبل هستند و دست بکا رنمیزنند... این حرفها مرتباً تکرار میشود. مداوم گفته میشود تا کلامادر مغز سربازان بینند و آنها را از بسی "اعتنائی" بدر آورده!

۲۳ اردیبهشت

امروز در خارج از پادگان مستقر شده ایم به خانه های نیمه کاره ای که برای پزسنل ارتش ساخته بودند (زیرا فرمانده گروهان

هان معتقد است که درپادگان جای کافی برای پرسنل وجودندارد. (رد) اینجا، درمکان جدید روبرویمان منظره‌ای گسترده است که به زیبایی آن کمتر دیده‌ام. دامنه‌های سرسبز، جنگل انبوه کسسه رودخانه‌ای درمیان آن روان است، برای چند ساعت محو تماشای آن بودم. ای بهای زیبای کردستان! چرا اینچنین بخون آغشته‌ای!

۲۴ اردیبهشت

از صبح سربازان زمین را می‌کنند تا آب فراهم کنند و مستراح بسازند. اوضاع بطور عادی پیش می‌رفت، تا اینکه چند نفری در کوره راهی در دامنه کوه، مشاهده شدند، نگهبان‌ها دیده شدن آنها را اطلاع دادند: چند زن و بچه و مرد بودند که در جلوی آنها یک زن جوان پرچم سفید در دست داشت.

همه دست و پای خود را گم کردند، نگهبان‌ها در سنگرها آماده شدند، تلفن‌ها بکار افتاد و خبر در تمام پادگان پخش شد. درجه داری پشت سرهم میگفت: رگبار برویشان باز کنید! عجایب چند زن و مرد و کودک تمام پادگان را به وحشت انداخته بودند. بیش از نیمی از راه را پیموده بودند که ماشین ارتشی آنها را دستگیر کرد و به پادگان برد. به حرفهای درجه دار فکر میکنم که چقدر کشتار مردم ساده شده!

۲۶ اردیبهشت

اعلام شده است که آتش پیشمرگه‌ها کم شده و هلیکوپترها آسان تر می‌توانند در بانه فرود آیند. از این رو چند دسته آماده حرکت شدند و به میدان پرواز رفتند. اما مثل روز قبل دست از پا دراز تر به آسایشگاه برگشتند.

خبر آمده است که یک گردان تانک که از زنجان و قزوین حرکت کرده‌اند، بطرف سقز می‌آیند. آنها بصورت تاکتیکی حرکت میکنند، درست مثل جنگ با یک کشور دیگر. از کوبیدن هیچ ساختمان و ویران کردن دهات ابائی ندارند و اگر لازم بدانند آنها را با خاک یکسان میکنند تا چند روز دیگر به اینجا خواهند

رسید، چه قوای برای سرکوب بسیج شده‌اشت!

اینهارا باید بهر وسیله از بین برد

۲۷ اردیبهشت

امر وزگردان تانکی که از زنجان حرکت کرده بود، به سقر میرسد، شاید با رسیدن این گردان وضع ما روشن شود، اما در هر صورت، ما موریت شوم خود را که همان زدن کبریت، و فروختن آتش جنگ بوده است، انجام داده ایم. روحیه همه سربازان سخت کسل است. این یکماه جنگ فرسایشی و شرکت در کشتاری که هدفش را خودنیز نمی دانند و به آن اعتقادی ندارند، افسرده شان کرده است. آنها هیچ اعتقادی به ادامه جنگ ندارند و روحیه شان ضعیف شده است. همه در انتظار با زگشت به خانه هستند. شاید در زمانی که از کشاکش این هنگامه رستند بتوانند قدری فکر کنند که در این مدت چه نقشی داشته اند! اما اکنون هیچ چیز جز با زگشت برایشان مطرح نیست. از شدت کسالت به زمین وزمان فحشش می دهند و با دیدن زخمی ها به توده ها ناسزای گویند! و به این ترتیب با اصطلاح "دق دلی" خود را خالی میکنند. دیدنشان در این حالت ترحم انگیز است و نفرت از جنگ افروزان را - آن بالا فیها - راکه دور از مهلکه آسوده اند بیش از پیش در قلمب مینشانند. اکنون که مینویسم، درسنگر هستم، درسنگری که متعلق به من نیست. فکر و روحم در فشار است. از یکسودندان درد کلافه ام کرده، و آسوی دیگر فشار افکار ناراحت کننده ای که در مغزم میچرخد سخت کسلم، ساعت ۷/۵ بعد از ظهر، روز ۴۷ اردیبهشت

آمدن به سربازی، فشرده شدن در منگنه مقتضیات و پیش آمد-ها و رفتن زیر بار آنچه در جریان است، باعث شده که هر چه بیشتر از درست فکر کردن و درست اندیشیدن دور شوم. بعضی مسائل در فکرم بهم آمیخته و گاه نمیتوانم در برابر حوادث و عملکردهای دیگران برخورد درستی داشته باشم در روحیات خود نیز تغییراتی

۴۳

احساس میکنم . گاه بخود می آیم و می بینم که برخوردارم . بسا
 دوستان سربازم غایب بوده است : برسر مسائل ساده با آنها در
 افتادن ، با حوصله برخورد نکردن . و ... بدون آنکه در نظر بگیرم گه
 موقعیت آنها چیست و چه انتظاراتی را می توان از آنها داشت
 گاهی این فکر بمن دست میدهد که اطرافم پراز مزدورانی است
 که نمیتوان با آنها مثل دوست رفتار کرد . اما میدانم که این
 نمیتواند درست باشد . آنها انسانهایی هستند که در درون این
 نظام گرفتار آمده اند . نظام حاکم آنها را چنین می پُرورد :
 مهره هائی برای کشتار ، مهره هائی که چون و چرانی کنند نمی
 پرسند که دشمن ما کیست ؟ چرا باید مردم زحمتکش را کُشیم ؟ ...
 (ارتش چرا ندارد !) آنها هم خانواده ای دارند ، دوستاسی و
 زندگی ای که به آن تعلق دارند . آنها نمی خواهند جان خود در
 راهی که خود نیز نمی دانند کجا می رسد از دست بدهند . اما در
 اجبارند . در بیچ و مهره های این دستگاه ، جاسازی میشود و بدور
 از اراده شان بکار می افتند خسته و کسل میشوند ، وحشی و درنده
 میشوند و فحش میدهند ، ناسزای گویند ، می درند ... و می کشند
 آنکه بدانند چرا ، با شناخت این مسائل ، با فهمیدن موقعیتشان
 باید بتوانم با آنها برخورد کنم تا آنجا که میتوانم یا ریشان
 دهم که بشناسند و آگاه شوند .

اما چرا این روحیه را پیدا کرده ام ؟ شاید شرایط اینجاست
 که باعث میشود ، فقط به فکر خود باشی !
 باید فکر کنم و تصمیم جدی تری بگیرم . ایمان و عشق به
 خلق ، قادر است که جلوی این سردرگمی ها را بگیرد ، پیش برو !
 ماندن مردن است .

مردم چه برخوردی با نیروهای رژیم و پیشمرگه‌ها دارند؟

۱۳۰ اردیبهشت

در سرگامه امروز، ۲۸ نفر از کلاه‌سبزها، با هلیکوپتر، در اطراف قله با نه پیاده شدند تا قله را بتصرف خود درآوردند. اما گویا به موقع نرسیدن فانتوم و عدم همزمانی آنها هلیکوپترهای جنگنده، باعث شده بود که فانتوم و هلیکوپترها نتوانند کم‌اندوها پشتیبانی کنند. ساعتی بعد یک هلیکوپتر توفورتین برای آنها مهمات برد، اما نتوانسته بود کم‌اندوها را پیدا کند و برای آنها مهمات پیاده کند. تاظراحی از آنها نبود ساعت ۱۲ بود که خبر دادند، آنها خود را به پادگان با نه رسانده‌اند و نتوانسته‌اند کاری انجام دهند. در همین حین یک هلیکوپتر هم بشدت تیرخورده و دیگری خود را به سقز رسانده است.

چهارشنبه ۳۱ اردیبهشت

همه چیز مثل روز گذشته بود. ساعت‌های زیادی را در سنگربسر بردم دندان دردم شدت پیدا کرده. اما نمی‌شود کاری کرد.

اول خرداد

صبح، برای دندان دردم به پادگان میرفتم. در مقابل در ورودی پادگان متوجه عده‌ای شدم که با سروان سه ستاره‌ای بجست میکردند. سروان که گویا رئیس پاسدارخانه بود، بالحن تندی به آنها میگفت: بروید و دیگر به اینجا نیائید. فقط این یکی برای ملاقات بماند. (به پیرمردی با کمر خمیده اشاره میکرد که گویا پدر زندانی بود). بعد فهمیدم که ما جزا از این قرار بوده است: تعدادی از کردها، با چند قاطر از شهر بوکان مواد غذایی برای روستائی که مواد غذایی آنها تمام شده بود، می‌آوردند. در راه

بوکان، ارتش و پاسداران آنها را بازداشت میکنند و به ایمن عنوان که غوار و با رحمتا برای پیشمرگه‌هاست، کردها را به زندان می‌آورند! و آنها اینک در پادگان سقز زندانی هستند. گویا خانواده‌شان هر روز به ملاقات می‌آیند و خواستار آزادی آنها میشوند. بعداً متوجه شدم که ما برای آن روز، که عده‌ای با پرچم سفید در دامن کوه می‌آمدند نیز در این رابطه بوده‌است.

ما برای جالبی است. چقدر خوب نشان میدهد که نیروهای مسلح رژیم چگونه با مردم برخورد میکنند و از آن طرف چقدر خوب نشان میدهد که مردم چه حمایتی از پیشمرگه‌ها میکنند، بطوریکه ارتش و پاسداران به همه کس مشکوکند.

۲ خرداد ماه

تعداد هلیکوپترهای "کبرا" و "توفورتین" آنقدر زیاد شد است که دیگر در میدان جایی برای فرود آمدن آنها نیست و باید در کنار پادگان پائین بیایند، هلیکوپترهای کبرا، پشت سرهم با مهمات، راکت و تیربار می‌روند و خالی برمیگردند.

جمعه ۲ خرداد ماه ساعت ۵:۰۵ بیست دقیقه بعد از ظهر

باشنیدن فریاد رفیق که گفت: "تانکها آمدند"، از خواب بیدار شدم، به بالکن ساختمان رفتم. همه جمع شده بودند. صداهائی میگفتند: "کارشان تمام است، تا چند روز دیگر با نه راهم میگیریم و ما به تهران میرویم" یا دوربین نگاه کردم. سرستون پیدا بود. تانکها می‌آمدند. تانکها می‌آمدند، تا همه چیز را درهم بکوبند. دشتهای سرسبز، گندمهای تازه، خانه‌های کوچک، همه را له کنند. و سربازان و پاسداران شلیک کنند. زنها، پرشور کودکان برهنه و خاکی، پیرمردان و پیرزنان را با کمر خمیده‌شان کشتا رکندند. کشتا رکندند و پیش بروند.....

ساعت ۸/۳۰ بعد از ظهر:

ستون هنوز می‌آید. یک ستون کامل با تمام تجهیزات است. تانکهای چیفتن، انواع تانکهای دورزن و نفربر، ستون آنچنان

طویل است که تنها ورود آن به سقز ساعتها طول میکشد. یکی از سربازان باشادی ساده لوحانه ای فریاد میکند: "می بینی چه ستونی! آفرین! آفرین! درود بر سربازان اسلام! دیگر کار کردها تمام است. همه آنها را پاکسازی میکنند!"

به ستون عظیم نگاه میکنم. چگونه برای تصرف یک شهر کوچک چنین ستونی براه انداخته اند. مبارزات جانانه پیشمرگه ها، چه وحشتی در درون آنان انداخته است. آیا چند چریک با اصطلاح زخدا بی خبر (انقلابیون را آنها باین نام می خوانند) قادرند چنین هراسی پدید آورند، یا این نیروی یک خلق متحد و استوار است که برای درهم شکستن چنین تجهیزاتی لازم میشود؟

آنها هیچگاه حقایق را به توده ها نمی گویند

۵۹/۳/۳

امروز صبح، هنگامی که از خواب بیدار شدم. منظره جدیدی را مشاهده کردم. تانکها، کامیونها، تریلرها، ردیف درکنسار پادگان پارک شده بودند. آفتاب صبحگاهی بر پیکر هیولایشان می تابید و انعکاس نور آفتاب بر بدن فلزشان، چشم را میزد، آری. جنگ ادامه داشت و این ماشینهای مهیب و پرخرج بسرای سرکوب گسیل شده بودند.

دیشب در را دیوشنیدم که سقز در دست پاداران و ارتش است. در را دیو فقط می گویند، سقز در دست ارتش است. آنها هیچگاه به مردم نمی گویند که سقز پس از کشتار وحشیانه، پس از خانه خرابیها از مردم خالی شده است. آنها نمی گویند که مردم شهر را ترک کرده اند. آنها نمی گویند که ارتش و پاداران چگونه شهر را تصرف کرده اند.

آنها نمی گویند که خلق کرد مقاومت می کند و این خانه های خالی است که تصرف می شود... آنها هیچگاه حقایق کردستان را به مردم نمی گویند و امروز هم در را دیوشنیدم که ستون در نزدیکی

دیوان دره درگیرنده است و ۶ سراز با اصطلاح ضد انقلابیون کشته شده اند. جریان از این قرار بوده است که روستاهای اطلسرای دیوان دره همگامی که خیر حرکت ستون را شنیده بودند فوراً مسلح و آماده دفاع در مقابل تهاجم شده بودند. درگیری رخ داده بود و ۶ تن از روستائیان از یاد آمده بودند. روستائیان زحمتکشی که "ضدانقلاب" معرفی می شوند.

۵۹/۳/۳ ساعت پنج و نیم بعد از ظهر:

ساعت ۱۱ صبح خبر حرکت ما به یانه، بسوی گردنه خان اعلام شد. خبری که در حکم تعیین سرنوشت ما بود. شاید این آخرین یادداشتی باشد که می نویسم گرچه امیدوارم که چنین نباشد. قرار بر این شده است که دو گروهان پیاده بالشکر زرهی و گردان تانک بسوی یانه حرکت کنند. گردان تانک مجهز به توپهای ۱۵۵ و چفتنها، در جلو حرکت کنند و نقاط حساس را بکوبند (منهدم کنند) و پیاده ها آن نقاط را متصرف شوند. این نقاط که می باید بوسیله گروهانهای پیاده متصرف می شد در گردنه خان قرار داشت که گویا این گردنه از لحاظ نظامی اهمیت بسیار دارد و بیشتر نیروهای پیشمرگه ها در این گردنه و قله یانه متمرکز شده بودند. تمام سربازان گروهان پیاده آشکارا می دانستند که این درگیری بقیمت مرگشان تمام می شود چرا که گروهانهای پیاده بدون هیچگونه تجهیزات و تنها با یک تفنگ (ژ-۳) و یک مسلسل کالیبر ۵ به نقاط مورد نظر فرستاده میشدند. سروصدای همسره در آمده بود.

پرسشها و اصرارهای سربازان، درجه داران و افسران جزم اثری نداشت و فرماندهان در مقابل پرسشها و فشارها از خود رافع مسئولیت می کردند و می گفتند: ما می خواهیم دستور از بالا را اجرا کنیم. بعد از ظهر سربازان و درجه داران در جلوی گروهان اجتماع کردند. زمزمه های اعتراض برخاسته بود. تعدادی از سربازان گروهانهای دیگر هم به این اجتماع پیوستند و جمیع

رفته رفته بزرگتر می شد. اما آنچنان که گفته اند "ارتش چسرا ندارد"، اجتماع و اعتراض تأشیری نبخشید. بعد از چند ساعت هم پراکنده شدند.

احتیاجی به محاکمه ندارد، اعدامش کنید!

یکشنبه ۴ خرداد ماه

ما بسوی گردنه با نه حرکت کردیم. این حرکت یک خودکشی است خودکشی بدستور ارتش!

ساعت ۱/۴۵ بعد از ظهر به روستائی در ۳۵ کیلومتری بانه رسیدیم. مردم با قیافه عبوسی از ما استقبال کردند و با اکراه نان و پنیرشان را به ما دادند. نان‌شان را می خوریم و نمکدان می‌شکنیم!

۵ خرداد ماه : ساعت ۱/۵ بعد از ظهر :

اکنون که یادداشت را می نویسم، به ۱۰ کیلومتری شهر بانه رسیده ایم. در گوشه‌ای نشسته ایم و به صحنه‌هایی که دیروز دیده ایم فکر میکنم. صحنه‌هایی که عرق شرم بر پیشانی مینشانند. در روستائی که در آن توقف کوتاهی داشتیم، پاسداران مردی را که زن و چند بچه داشت به اتهام همکاری با پیشمرگه‌ها دستگیر کردند. از خانه او یک کوله پشتی، یک قمقمه و یک کمربند (فانوس قهوه) با ضافه تعدادی اعلامیه بدست آوردند. گویا لوازمی که لندروری هم که در همانجا شناخته شده بود که متعلق به پیشمرگه‌هاست، در خانه او بدست آمده بود. و بالاخره پاسداران برای سنگینتر کردن "جرمش" یک شیشه ویسکی را نیز بر طبق معمول، به او نسبت میدادند!

سربازان بی پروا در ده قدم می زدند. مردم ده آشکارا ناراحت و عبوس بودند. زنان و دختران به خانه‌ها رفته بودند و بیرون نمی آمدند. اما ارتشها و پاسداران بی اعتنا به این واقعیتها درست بمانند ارتشیان فاتح در یک کشور بیگانه،

خیره و گستاخ به کردها می نگریستند. در قهوه خانه نان و ماست می خوردند و تفریح میکردند.

هنگام حرکت احساسات نا راحت کننده ای قلبم را فرا گرفته بود. شرمنده بودم و احساس تنفر می کردم.

تا نکها و هلیکوپترهای کبرا مناطق مورد نظر را میگویدند هلیکوپترها در ارتفاعات، سربا زپیا ده میکردند. باد لهره و نگرانی، ساعت ۹ شب، به سرگردنه رسیدیم بسرعت پیاده شدیم. شتا بزرده و هراسان، وسائل و مهمات را به اطراف مسیر گردنه حمل کردیم. خودم هم متعجبم که چگونه این همه بار را در تاریکی شب و در آن سرمای گزنده به بالا بردیم و حتی سنگر کندیدم، ترس و وحشتی که نزدیک بودن خطر در دل همه برانگیخته بود، همه را برای نجات خود بسیج میکرد.

سراسر شب از نور موشکهای منور که بوسیله فانومها پرتاب میشدند روشن بود. از نزدیکی شهر صدای رگبار مسلسل می آمد. نور تند و صدای مهیب درهم آمیخته بود و منظره هولناکی به شب میبخشید. هنگام صبح متوجه شدیم که ستونیکه شب قبل حرکت کرده بود بازگشته است. ما چرا از این قرار بود که ستون در جنگلی نزدیک بانه، درگیر شده و تلفات داده بود. تعدادی نیز به گروگان گرفته شده بودند و گویا چند تا نک نیز بدست پیشمرگهها افتاده بود.

ساعت ۱۰ صبح بود که یک مرد کرد را به محل استقرار ما آوردند. گویا او را مسلح دستگیر کرده بودند. فرمانده ستون اعلام کرد: احتیاجی به محاکمه ندارد. مسلح بوده است. اعدامش کنید! مرد را به خاکریز جا ده که در کنار دره ای واقع شده است آوردند. پاسداری که ما مورا عدا م بود، به او گفت: فرار کن! مرد امتناع کرد چهره اش استوار بود. پاسدار او را به طرف خاکریز پرتاب کرد. سرازیری تندی بود، مرد به سرازیری پرتاب شد و مجبور به دویدن گردید. پاسدار رگبار مسلسل را بسوی او گرفت. مرد ۲۰ متری دوید پیکرش با اما بت گلوله تا خورد و بزمین افتاد. همچون درختی که

تبر بر ریشه اش فرود آید پیکر تن او بر خاک پهن شد ، خون سرخش به زمین ریخت . نگاه میکردم . با وحشت و بیزاری نگاه میکردم . در قلبم درد بود و نفرت .

به پاسدار رنگریستم . به خون سرخ مردنگریستم که برخساک شکوفه زده بود ، به جنگل انبوهی که در مقابلم گسترده بود رنگریستم توده انبوهی در نظر آمد ، مسلح ، زندگی را در دست گرفته و میجنگد . خون سرخش را در راه آزادی میدهد .

سرم را بالا گرفتم . . . اینک ، در قلبم تنها نفرت بود و شور و شادی . سوداهای متضادی که مشاهده این مبارزه در من بیانی می انگیخت . سرم را به دوار می آورد ، سرم انباشته بود . انباشته از نفرت و عشق .

۵ خرداد . ساعت ۶/۱۵ بعد از ظهر :

در سنگر چمبا تمه زده بودم . خواب و بیداری بودم . ساعاتی از سرگشتگی می گذشت . با صدای هلیکوپترها بخودم آمدم . هلیکوپتر آمده بود تا گروگانها را ببرد . چند نفر از یابین دره به گروگان گرفته شده بودند . دو نفر از آنان دختر بودند . هیچیک مسلح نبودند اما دوسریازی که گروگان بوده اند و توانسته بودند فرار کنند ، یکی از دختران را متکوک می دانستند و می گفتند که از پیشمرگه ها است

هلیکوپترهای کبرامدام شهر را می کوبند . از مرکز دستور مستقیم آمده است که تا می توانند شهر را بکوبند . نیروهای مسلح با تمام قوا آنها را جمع میکنند . اما مقاومت مردم جانانه است امروز فهمیدم که خبر مربوط به درگیری ستون که دیسب شنیده بودیم ، از آنچه گفته شده ، مفصل تر بوده است . از قرار چند تا تک به دست پیشمرگه ها افتاده و تمام ستون از هم پاشیده است . از سوی دیگر هلیکوپترهای کبرا تعداد زیادی از کردها را که در جاده سردشت در حال کوچ بوده اند به رگبار بسته و کشته اند . برآستی که چه فجایعی در کردستان در حال وقوع است .

عنائم جنگ نصیب سربازان اسلام شد

۶ خرداد، ساعت ۱۰/۵ صبح

هم اکنون برای حرکت به سوی بانه آماده می شویم. هلیکوپترهای کبرا جنگل را می کوبند تا راه را برای ما بازکنند. آتش سنگین. با کشتار راه می گشایند تا برویم و بیشتر کشتار کنیم!

ساعت ۷/۴۰ بعد از ظهر:

می گویند شهر تقریباً در دست ارتش و پاسداران است. بهتر است بگویم ویرانه‌ای که از شهر به جا مانده است، به تصرف درآمده. تمام دیشب را فانتموها می کوبیدند. تانکها و هلیکوپترها، بمبهای آتش زا و راکت‌های خود را به روی شهر فرو می ریختند. از مرکز دستور آمده است که تمام می مردها را دستگیر کنند. مردهای شهر و روستاهای اطراف را، اینها از هر مرد کرد می ترسند. در هر مرد کرد یک پیشمرگه می بینند، آنوقت از رادیو مرتسبا می گویند که با یک گروه کوچک کافر در جنگند!

۷ خرداد، گردنه خان، ساعت شش و ده دقیقه بعد از ظهر:

پشت قله‌ای که در مقابل ما قرار دارد، یک دره واقع شده که در آن یک ده کوچک هسته دونفر مسلح از بالا وارد این ده شدند. برای همین بود که تمام ده را هلیکوپترها با راکت کوبیدند. آتش مرگزای خود را بر سر ده کوچک ریختند و تقریباً تمام اهالی ده کوچک را نابود کردند. چنین درجه‌ای از قساوت همه را متعجب کرده بود. درجه داران به فرمانده ستون می گفتند: لا اقل تنها دونفر مسلح را دستگیر کنید.

سرگرد فرمانده با لبخند پاسخ داد: هر کس گناهکار است به جهنم و هر کس بی گناه بوده بهشت می رود!

۱۲ خرداد، دوشنبه ساعت ۶/۵ بعد از ظهر:

درون سنگری در پادگان بانه نشسته ام و می نویسم. تمام

آنچه شنیده بودیم، دروغ بوده است. دیدیشب بعد از یک هفته از گردنه خان حرکت کردیم. در راه تا نکهای از کار افتاده را میدیدیم. خیلی بودند، ۶ الی ۷ تا. پیش از رسیدن به پادگان از میان اردوگاه تا نکها گذشتیم. حدوداً صد تا نک در آنجا اردو زده بودند. به پادگان رسیدیم. خبرها زیاد بود و گوشها تیز! بله، تمام می آنچه شایع شده بود دروغ محض بود. از جمله آنکه میگفتند که شهر را ارتش و پاسداران گرفته اند. اینطور نیست. شهر همچنان مقاومت می کند.

۱۳ خرداد. سه شنبه

۶ روز است که فرصت نکرده ام آنچه را که گذشته است به شما می درج کنم. گفتنی زیاد است. آنقدر که برای نوشتن آن ساعتها وقت و خوارها کاغذ لازم است. هنگامی که به بانه رسیدیم. این واقعیت را دریا فتیم که برخلاف خبرهای رادیو، شهر هنوز تصرف نشده و قلعه بانه که نقطه حساسی است، هنوز به تصرف ارتش و پاسداران در نیامده است. گرچه از شهر چیزی باقی نمانده. تمام خانه ها منهدم شده. شهر به شهر ارواح میماند. از پنجاه هزار نفر هیچکس باقی نمانده است. هر کجا که ارتش و پاسداران قدم میگذارند ویرانی، کشتار، آوارگی برای مردم زحمتکش گردستان بارمغان می برند.

امروز پاسداران به آنچه از شهر باقی بود، حمله کردند و آن را فاتحانه به تصرف درآوردند! ۱۴۰۰ نفر را هم دستگیر کرده اند که بیشتر آنان پیرزنها و پیر مردهایی هستند که نتوانسته اند بروند چه گروگانگیری با افتخاری!

از جوانهای شهر حبری نیست. همه رفته اند.

ارتش ضربات زیادی خورده است. از نیروهای ویژه ای که ۲۸ روز پیش به اینجا فرستادند، خبری در دست نیست. تعداد گروگانهای که از ارتش گرفته اند، زیاد است. تعداد کشته ها هم بیش از حد است شوخی نیست! حدود یک ماه درگیری مداوم بوده است از مردم کردهم

خیلی کشته شده اند، بیشتر کشته ها کسانی هستند که نمی توانسته اند فرار کنند و در زیر آوار مانده اند. چه کردستانی ساخته اند. مرگ همچون شیخ معلق در فضا و یزان است. کشتار و ویرانی یک امروز مره است!

۱۵ خرداد

دیروز چند نفر از سربازان و درجه داران به داخل شهر که حالا در اختیار پارتی سداران است، رفتند. از خانه های ویران شده اثاثیه و اسبابهای سالم را جمع کردند و آوردند. غنائم جنگ نصیب سربازان سلام شد!

۲۳ خرداد ماه. جمعه

آفتاب غروب کرده است. گوئی همه چیز در غروب فرورفته — بیش از ۱۱ روز است که در سنگر هستیم. خستگی و بیحوصلگی برایم فراموشی آورده است. چندین روز نتوانستم سراغ دفترچه بیایم. گمان می کنم فردا آنچه را تا کنون پیش آمده بطور کامل بنویسم.

۲۶ خرداد ماه

بیشتر از ده روز است که حتی نگاهی بد دفترچه نکرده ام. شور و علاقه ام در فرسودگی برخوردهای هر روزه فروکش کرده است. اما گاه جرقه هایی از آن دردم برمیخیزد و بمن میگوید: این مسئولیتی است که باید انجامش بدهی. آری، میباید حوادثی را که در اینجای داده بنویسم و حتما خواهم نوشت.

باید یاد دشمن خلقی باشی یاد دوست خلقی

۳۰ خرداد، جمعه، ساعت ۶/۵ بعد از ظهر

در سنگر قلعه آرتسا با نشسته ایم. قلعه ای که بیش از یک ماه در دست پیشمرگه ها بود. قلعه ای که پیشمرگه های قهرمان سر فرازان، با شجاعت حیرت انگیزی، تا آخرین حدتوان، جنگیدند. امروز در سنگرهای آنان مستقر شده ایم. اعلامیه هایشان برجاست

۵۴

اعلامیه‌هایی که سخن از مبارزه در راه آزادی زحمات
گوید، بجزستجو در قله پرداختم و بسیار چیزها یافتیم. اعلامیه
را میخواندم، خطوطی را که گوئی با خون سرخ‌رزمندگان دلیسر
نگاشته شده بود، گویا یک هفته در این محل خواهیم بود. در
همین لحظه که یادداشت مینویسم در جادهٔ مریوان درگیری
پیش آمده است از بالای قله با خمپاره مواضع کردها را میکوبند
۵ تیر

همهٔ افراد کلافه‌اند، جیرهٔ غذایی بد است و اوضاع سخت کسل
کننده، نیمی از بچه‌ها مریض شده‌اند. اکنون هشت روز از آمدن ما
به قله میگذرد، درست مثل اینکه در زندان هستیم، تماماً سی
ارتباطمان با دنیای خارج قطع شده، همه با کسالت ساعتها را
میگذرانند، اما گوئی این زندگی سگی برایمان عادت شده است
با ورمان نمیشود که به دنیای خارج قدم خواهیم گذاشته الان
در سنگر نشسته‌ایم، دوسرباز همراهم از بی حوصلگی در حال چرت
زدن هستند! دوز است که هلیکوپتر نیامده و آب و غذا
نداریم. تصمیم داریم چند تا از اعلامیه‌هایی را که در سنگرها
پیدا کرده‌ایم، بعنوان یادگار با خود ببریم.

۱۵ شهریور، ساعت ۱۲ شب

بعد از ده روز بی‌سراسر اغم و دفتی ————— رچیه
آمده‌ام، آنچه که درد و روبرم رخ میدهد، مشاهده روحیات مردم
و اعمال و رفتار ارتش و پاسداران، نیروهایم را بسیج میکند
مرا بر میانگیزد تا بنویسم، تا حقیقت که مانند خورشید روشن است،
در زیر ابرهای دروغ پنهان نماند.

روز ۶ تیر از قله پائین آمدیم، در تپه پادگان مستقر
شدیم، با آمدن بشهر مشاهده کردیم که شهر از نو زندگی را آغاز
کرده است با چند نفر از سربازان به خیابانها رفتیم، شهر با
حالتی بهت زده به سربازها مینگریسته با دیدن هر ارتشی
دستهای مکانیکی بالامیرفت و سلامهای تقلبی میداد، مغازه‌ها

تک وتوک باز شده بودند. مردم میکوشیدند تا ویرانه‌ها را ترمیم کنند. سربازها، ارتشیها و بخصوص پاسداران فاتحانه در خیابانها قدم میزدند و با تحقیر مردم مینگریستند. به قهوه خانهای که تازه باز شده بود رفتیم تا غذا بخوریم. درحین که منتظر حاضر شدن غذا بودیم، با چند نفر کرد که در آنجا بودند صحبت پرداختیم. آنها با اکراه بمان می گفتند که جنگ با آنان تحمیل شده است و سربازان اصرار داشتند که آنها جنگ را براه انداخته اند. بعد از بیرون آمدن از قهوه خانه در شهر به گشت پرداختیم. بیشترین مناظری که بچشم میخورد ویرانه‌هایی بود. که از مغازه‌ها و خانه‌ها برج مانده بود.

۵۹/۴/۱۷

بیش از چهار روز است که سنگرها را به ستون اعزامی از تهران تحویل داده ایم. سنگرها را به قوای تازه نفس سپرده ایم تا کشتار و ویرانی ادامه یابد. تا سرکوب متوقف نشود. وقتی فکر میکنم که چه چیزها دیده‌ام و چه حقایقی برایم روشن و روشن تر شده است، سیم به دوار میافتم.

۵۹/۴/۱۸

امروز که بشهر رفتم ، سری به مقر پاسداران رفتم . شنیده بودم که کتابهای غیراسلامی را جمع کرده و در آنجا نگهداری میکنند. وقتی بمقرر رسیدم، منظره‌ای دیدم که توجهم را جلب کرد. یک افسر که از جانب ستاد مشترک بخش سیاسی اید - فولوژیک به کردستان آمده بود، با تعدادی از کردها که حدودا ۱۲ نفر بودند صحبت میکرد. جلورفتم در دست هرنفر بیس از صدا اعلامیه بود. افسر مذکور با آنها توضیح میداد که اعلامیه‌ها حتما میباید در سطح شهر پخش شود.

یکی از اعلامیه‌ها را همانجا گرفتم و خواندم. همچنان که خط به خط میخواندم، گوئی تمامی واقعیتهای جنگ کردستان در پیش چشمم رژه میرفتند. حقایق جاندار تر و برجسته تر میشدند.

مضمون اعلامیه، تهدیدی نبود خطاب به مردم شهر، مبنی بر اینکه اگر تا مهلت پنج روزه، (یعنی تا ۵۹/۴/۲۲) پنج گروگان جهاد سازندگی آزاد نشوند، پنج روستا بمباران میشود، بیست نفر از زندان میان شهر اعدام میشوند. از ورود اجناس مورد احتیاج مردم به شهر جلوگیری میشود!

از مقرب بیرون آمدیم: چشمهائی آکنده از کینه‌ای عمیق ما را میپاشید. نگاههائی سرشار از خشم ما را میپاشید. بله، مردم هم از این تهدید بیشتر مانده و شوم باخبر شده بودند. جلو هر قهوه‌خانه و هر دکانه مردم جمع شده بودند و بکسی که اعلامیه را برایشان میخواند گوش میکردند.

بطرف یکی از گروه‌ها رفتم. همه بسوی من برگشتند. از نگاه‌هایشان آتش میبارید. یکی از آنان رو بسوی من کرد بالحنی تند و برطنین گفت: این هم دولتی که از آن دم میزنید... دست خود را پیش آورد. تیترو روزنامه کیهان را که نوشته بود: کمک صد میلیون تومانی دولت بکردستان" بمن نشان داد. بار دیگر بالحنی آتشین از من پرسید: این اعلامیه نشانگر چیست؟! چهره آفتاب خورده اش نگریستم. با شرمندگی پاسخ دادم: درست است. حق با توست. اما من یکسری از پیش نیستم. چگونه میتوانم جلوی این کارها را بگیرم؟

سرم را بالا گرفتم و بار دیگر بچشماتش نگریستم. سپس اس ساده دلانه که در آن بود بلرزهام در آورد. او حرف مرا میفهمید. شب را بسختی بصبح رساندم. حرفهای مرد در گوشم بود و از خود میپرسیدم: آیا نپذیرفتن کافی است؟ واقعیاتی که هر لحظه با آن درگیر بودم، پاسخ باین سوال را روشن میکرد: نه نپذیرفتن کافی نیست. باید جانب یک جبهه باشی، باید یک دشمن خلق باشی و یا دوست خلق!

خون سرخی که از کردستان می جهد، از قلب زندگی است

۵۹/۴/۱۹

با چند سرباز و درجه دار، در مورد اعلامیه ای که پخش شده بود صحبت کردم. اول باور نمی کردند. اما وقتی اعلامیه را میدیدند با تردید میگفتند: شاید برای ترساندن است. چنین قساوتی را نمیخواستند باور کنند. قساوتی که در خدمتش بودند. با آنان گفتم در هر صورت این اعلامیه چگونگی برخورد ارتش و پاسداران را با مردم، بخوبی نشان میدهد.

هر وقت بشهر میروم، با مردم بصحبت میپردازم؛ آنگاه که در میابند حرفهایشان را تایید میکنم، پشور تر به بیان حقایق و دفاع از خواستهای خود میپردازند. مردم با سربازان گفتگو میکنند. سعی میکنند واقعیات زندگیشان، واقعیت مبارزه شان را برای سربازان توضیح بدهند. سربازهایی که میان مردم میروند و واقعیات را از زبان آنان میشوند، نظراتشان نسبت بمسائل کردستان تغییر میکند، گریه گاهی با نوعی تعصب از بیان رک و راست آن خودداری میکنند.

در این چند روزه که مردم بشهر آمده اند، و مستقیماً با ما برخورد دارند، واقعیات شگفت انگیزی را شاهدیم. روحیه قوی آنان برایم حیرت آور است. نفرت آنان از نیروهای مسلح سرکوب - گرو شور آنان برای مبارزه، مراد رک عظمت انسان میرساند. وادارم میکنند که در مقابل نیروی خلق سرتعظیم فرود آورم. رفتار مردم با سربازان، ابعاد مختلفی دارد. روزهای اول کسانی با جبار باسلام میگفتند. اما بعد از چند روز، سلام را هم ترک کردند. با چشمان هشیارشان، خیره بمانند نگریستند و ما را میپایندند. بیش از همه، بچه ها با سادگی و بی پروائی نفرت و دشمنی خود را با ارتش و پاسداران علناً و بی محابا نشان میدهند.

کودکی در جواب یکی از سربازان که با او گفت: برای تان بسا
هلیکوپتر غذا می‌آورد و شهرتان را از نو می‌سازند، پاسخ داد:
پدر و مادرم را چطور با هلیکوپتر می‌آورد و چگونه خون ریخته شده
برادرانمان را جمع می‌کنند؟ ... سربازها همه مبهوت بسا و
نگاه میکردند. چه جوابی میتوانستند بدهند؟!

آری، مردم اینگونه نفرت و کینه خود را نسبت به ارتش
و پاسداران ابراز میکنند. اما در عین حال با سربازان به بحث
می‌پردازند. سعی دارند آنان را از واقعیتها آگاه کنند.
آری، مردم، در شهر اشغال شده، رودر روی ارتش سرکوبگر،
بیمارزه ادامه میدهند.

۵۹/۴/۲۰

هر روز در رادیو و روزنامه، صحبت از پاکسازی منطقه است.
بنی صدر در مقر ریاست جمهوری، دم از آرام شدن منطقه میزند
اما در اینجا هر روز و هر روز درگیری تازه‌ای رخ میدهد. ارتش و
پاسداران همچنان بسرکوب مبارزات خلق ادامه میدهند.
کبراهای ارتش جمهوری اسلامی، روستاهای کردستان را ببراکت
های آتش می‌بندند. اجسام رانابود میکنند. خرمنهارا می -
سوزانند. خانه‌ها را ویران میکنند. مردم را آواره میکنند.
کشتار میکنند. سرکوب میکنند. اما مبارزه ادامه دارد. در
شهر و در روستا. همچنین چند روز پیش بود که ۱۲ نفر از افراد
ارتش در "میرده" کشته شدند و ۴ تا ۶ نفر آنان را بگروگان
گرفتند. روزی نیست که درگیری رخ ندهد. بودجه‌های هنگفت،
هزینه‌های سرسام‌آور، اینهمه سرباز و پاسدار جوان و بیگناه
که گوشت دم توپ میشوند، همه اینها، تنها برای آن است که
انقلاب در مسلخ ضداقلاب قربانی شود! پس از ماهها زندگی در
کردستان، پس از آنکه ماهها در جبهه مقابل مردم کردستان
جنگیده‌ام، اکنون دیگر این حقایق را با گوشت و پوست خود
احساس میکنم. اکنون این حقایق اعتقادات من هستند. جلالا

بخوبی میدانم که خلقی که بمبارزه برمیخیزد، یعنی چه ،
حالا بخوبی میدانم که مبارزه در راه آزادی چه خونبار و پر
فراز و نشیب و چه پرافتخار است.

اکنون مطمئنم که دیگر هیچگونه تبلیغی نخواهد توانست
مرانسبت بمبارزهء مردم کردستان بدین کند. زیرا با چشم خود
دیده ام که صف مردم زحمتکش کردستان که در راه حق خود
میجنگند، از صف پالیزبان و بختیار و امثال آنها جداست.

اکنون دیگر مطمئنم که مبارزه ادامه خواهد یافت تا آن
روز که خلقهای دیگر ایران هم به حقایق آگاه بشوند. آنگاه
برمیخیزند و با تمام دشمنان خود، از هر رنگ و قماش که باشند
چه حکومتی که بر قیام خونین آنها سوار شده و چه بختیار ،
و پالیزبان ، میجنگند. آن روز، ایران استقلال و آزادی خود
را باز خواهد یافت. مردم زحمتکش بحق خود خواهند رسید. زندگی
برای همه زیبا خواهد شد. خون سرخی که از کردستان میجهد، از
قلب زندگی است .

پایان

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

کتابخانه اسناد سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر

تکثیر از :

اتحادیه جهانی دانشجویان و محصلین ایرانی در خارج از کشور
هوادار " سازمان پیکار در راه آزادی طبقه کارگر "

بها ۲ مارک